

## مزرعه حیوانات ۲

HQ



# مزرعه حیوانات ۲

رمان

بهنام عربی

مزرعه حیوانات ۲  
بهنام عربی

چاپ اول نشر گردون ۱۳۸۹  
چاپ دوم ۱۳۹۰  
طرح جلد: شیرین حسابی  
صفحه بندی: فاطمه فراهانی

شابک ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۱۲۷۵

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است



Published and Distributed by  
H&S Media Ltd  
UK © 2011  
info@handsmedia.com

تاریکی زودرس پائیزی داشت سایه خود را در سر تا سر مزرعه همانند چتری زیبا می گستراند. حیوانات مزرعه فارغ از یک روز کاری مشقت بار و دشوار هر کدام به کاری مشغول بودند تا تن خسته‌ی خود را دم‌ی آسایش دهند و خستگی ناشی از کارهای خارج تصور ذهن را از جسم به در برند. «مالی»، مادیان سفید در حالی که با یال سیاه و قشنگ خود بازی می کرد مشغول صحبت با «بنجامین» الاغ پیر و باهوش بود. کبوترها در حال پیدا کردن دانه از لا به لای سنگ ریزه‌های کف میدان بزرگ مزرعه بودند. مرغابی‌ها در کنار هم پیکر نیمه‌جان خود را روی شن‌های گرم که کوفتگی فزاینده بدن را به خود جذب می کرد آرامیده و به غروب دل انگیز آفتاب که آهسته آهسته خود را پشت کوه‌های سر به فلک کشیده پنهان می کرد نظاره می کردند و در افکار خود غوطه‌ور بودند و خدا می داند که به چه چیزهایی فکر کرده و بال ذهنشان را تا کجاها گسترانیده بودند. در گوشه‌ای از مزرعه بزرگ و وسیع که در خود حیوانات زیادی را جا داده بود. «نیکولاس» همراه تعدادی از

بچه‌های دیگر مشغول توپ بازی بود. نیکولاس که یک بچه جوجه دارای چشمان بزرگ، سیاه و نافذ بود پدر خود را مدت‌ها پیش از دست داده بود. وی به خاطر هوش و ذکاوت سرشاری که داشت و همچنین با رفتار مودبانه خود، به طور ناخواسته رهبری این گروه از بچه حیوانات، که مشغول بازی بودند را به عهده داشت. این بچه‌ها از زمان کودکی با هم بزرگ شده و همیشه با هم بودند و یک نوع ارتباط قوی و مهربانانه‌ای بین آنها حکمفرما بود که هیچ‌گاه و در هیچ لحظه‌ای همدیگر را تنها نمی‌گذاشتند. نیکولاس جنه‌ی قوی و مردانه‌ای داشت و با «آنا» که یک بچه مرغابی فوق‌الاده زیبا بود دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرده بود و همه‌جا از وی حمایت می‌کرد و برای او پشتیبانی قوی محسوب می‌شد. بچه‌ها گرم بازی بوده و فارغ از مشکلات مزرعه در حال خوش‌گذرانی بودند. در این حین «اندی» که یک بزغاله سفید خوش‌مشرب و بزله‌گو بود و برعکس پدر بد اخلاق و شرورش همیشه یک دوست خوب برای دیگران به حساب می‌آمد یک ضربه قوی و محکم به زیر توپ زد و توپ چرخ زنان از بالای بچه‌ها رد شده و به آنسوی تپه کوچک که بوته‌های قشنگی در اطراف آن روئیده بودند افتاد. صدای مستانه بچه‌ها خاموش شد و هر کس به دیگری نگاه می‌کرد، انگار هر کس با چشمان خود از دیگری می‌طلبد که دنبال توپ برود و همانند همه دفعات این نیکولاس فداکار و شجاع بود، جستی زد و تپه ماهور را با سرعت عجیبی دور زد تا خود را به پشت آن برساند. تاریکی کم‌سوی غروب کم‌کم جای خود را به شب می‌داد. نیکولاس که به زحمت جلوی پای خود را می‌دید سعی می‌کرد با چشمان تیز خود تیرگی شب را که چون پرده‌ای نازک همه‌جا را فرا گرفته بود بشکافت تا توپ را پیدا کند که ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شد و قبل از اینکه بتواند بخود بیاید و بداند که چه اتفاقی افتاده از سرایشی تند و تیزی به پایین غلت خورد.

سکوت و سکون هولناکی توام با تاریکی مطلق همه جا را فراگرفته بود. مدتی طول کشید تا به فضای وهم آلود آنجا آشنا شود. همه جا در تاریکی مخوفی فرو رفته بود. از شدت ترس صدای منقارش که بسان دو پتک آهن سنگین شده بود و بهم می خورد را می شنید. سردی بدنش را که همانند یک تکه یخ شده بود، احساس می کرد. گویا هیچ خونی در رگ های بدنش جاری نبود. به یاد حرف پدرش افتاد که ترس را می توان با جملات نیرو بخش و انرژی زا و تکرار آنها زدود.

چاره ای نداشت. با صدای لرزان شروع به تکرار جملات کرد «من نمی ترسم»، «چیزی نیست که از آن بترسم». حالا بهتر می توانست ابعاد جائیکه در آن قرار داشت را ببیند. نور کم سوی ستارگان که از بالای سرش قسمتی از سوراخ را روشن کرده بودند به وی کمک می کرد تا با کمک و یاری چشمان تیزبین خود و دقت کردن در تاریکی موقعیت خود را بهتر پیدا کند. متوجه شد که از یک سوراخ با شیب تند پائین غلطیده و در انتهای یک دهلیز تنگ و تاریک قرار گرفته است. خواست با فریاد خود دیگران را که حتماً تا به حال از غیبت طولانی وی نگران شده بودند، به کمک بطلبد. ولی عدم آشنایی به فضا ترس مبهمی را در وجود او جاری ساخته بود.

خوب که دقت کرد در انتها الیه دهلیز سوسوی کمرنگ و نحیف نوری را تشخیص داد. حس کنجکاوی به وی نهیب می زد که جلوتر برود. صدای ضعیف و مبهم دوستانش که وی را صدا می زدند، از دور به گوش می رسید. و حتی دو سه بار هم آنا و اندی را صدا کرد ولی طنین صدای وی در تاریکی راهرو محو شد و بطور دلخراشی انعکاس صوت، رعشه بر تن وی افکند. با نوک پا و با احتیاط فراوان در حالی که دستانش را به دیوار نمناک

دهلیز تکیه داده بود به سمت جلو می‌رفت. صدای طپش قلبش را واضح‌تر می‌شنید. هر چه جلو‌تر می‌رفت صدای مبهم همه‌م‌های از انتهای دهلیز آمیخته به نور که حالا پررنگ‌تر شده بود به گوش می‌رسید.

صدای بم و خشن و مردانه‌ای که گاهی خنده‌های مستانه‌ی بلند آن را تحت‌الشعاع قرار می‌داد که گویا درباره موضوع خاصی نیز بحث می‌کردند به گوش می‌رسید. با ترس و دلهره به مرکز صدا که زیر پای نیکولاس بود نزدیک شد. ناگهان خود را بالای روزنه‌ای مسی مشبک یافت که در پایین آن اتاق بزرگی قرار داشت که منبع نور و صدا از همانجا بود که با مبل‌های قرمز خوش‌رنگی تزئین شده بود. روی مبل‌ها ۵ خوک عظیم‌الجثه نشسته بودند. یکی از خوک‌ها که رنگ سیاهی داشت در راس میز قرار گرفته بود و به نظر رئیس این گروه محسوب می‌شد. نوع نگاه وی که از گوشه‌ی چشمان ریز خود به دیگران چشم دوخته بود تأییدکننده این نظر بود. علاوه بر این وی طرف صحبت بقیه خوک‌ها بود. هر کدام از خوک‌ها حرفی می‌زد و چیزی می‌گفت و خوک سیاه رنگ تنها با تکان دادن سر خود آنها را تأیید یا تکذیب می‌کرد.

نیکولاس خوب که نگاه کرد متوجه شد که خوک سیاه رنگ در حال بازی کردن با نوک انگشتان پایش است و اصلاً به حرف‌های آنها توجه نمی‌کند. بعد از مدتی که دیگر کسی حرفی برای گفتن نداشت، سکوت ملال‌آوری فضای اتاق را در بر گرفت. نیکولاس از ترس به خود می‌لرزید و دانه‌های درشت عرق تمام وجودش را فرا گرفته بود. ناگهان خوک سیاه رنگ تکان شدیدی به هیکل زشت خود داد و سعی کرد تعادل خود را که به دنبال تکان شدید کمی به هم خورده بود حفظ نماید تا از روی صندلی بسیار شیک سلطنتی



پایین نیفتد. از جیب کت بسیار گران قیمتش کاغذی بیرون آورد و با چند سرفه گلوی خود را صاف کرده و شمرده شمرده از روی کاغذ مطالبی را بیان کرد. نیکولاس که قدری قوای تحلیل رفته‌ی خود را بدست آورده بود صورت خود را بیشتر به صفحه مشبک چسباند تا بهتر بتواند حرف‌های خوگ سیاه رنگ را بشنود.

«دوستان عزیز، همیشه باید طوری رفتار کنیم تا تأیید کننده اصول و عقاید «میجر»، خوگ پیر باشد. حیوانات مزرعه به این خاطر قیام کردند که از ظلم و جور «جونز» صاحب اصلی مزرعه به ستوه آمده بودند و با اینکه حیوانات زیادی در جریان انقلاب شرکت کرده و حقیقتاً بدون آنها نمی‌شد کاری کرد، ولی ما باید همه جا از نقش محوری خوگ‌ها در انقلاب یاد کنیم و البته بر کسی پوشیده نیست که تو «می‌نی ماس» در هنگام انقلاب از ترس در گوشه اصطبل قایم شده بودی و تو «راجرز» یادت نرفته که زیرسم «باکسر»، آن اسب ترس و شجاع که با لگدهای کوه افکن خود امان دشمن را بریده بود. من همه اینها را به یاد دارم. حتماً نیک به خاطر دارید که با رهبری‌ها و رشادت‌ها و رنج و سختی‌های من بود که انقلاب به اینجا رسیده است. «سکوئیلر» که یک خوگ سخن‌دان و متفکر و مغرور بود نگاهی متعجب به «پیتر» که رو به رویش نشسته بود انداخت و از اینکه «ناپلئون» نقس «اسنوبال» را در رهبری انقلاب انکار کرده و همه چیز را برای خود می‌خواست نفرت خاصی تمام وجودش را فرا گرفت. پیتر هم که معنای نگاه سکوئیلر را دریافت کرده بود به یاد داشت که خوگ سیاه رنگ، همان ناپلئون رهبر کنونی مزرعه، در زمان انقلاب چگونه از ترس سرش را در لانه سگ‌ها فرو کرده بود تا مبادا مورد اصابت بیل و چنگک تیز مهاجمین واقع شود و از ترس جای خود را خیس کرده بود و اینک ناپلئون از روی فراموشی و یا غرور فراوان رمز پیروزی انقلاب را خود معرفی می‌کرد. ناپلئون

که از چهره متفکرانه و غرق در اندیشه پیتر متوجه عمق نگاه وی شده بود خیلی سریع رو به پیتر کرد و گفت: «و تو پیتر تو نیز به یاد داشته باش موفقیت و پست و سمتی که داری نه به خاطر عرضه و توانائیت می‌باشد و یا بواسطه فکر و یا نقشی که در انقلاب داشتی. چون اون موقع تو به همراه پدرت به فکر جمع کردن کاه بیشتر برای خودتان بودید.» بعد بیاد آورد که با رشوه‌هایی که پدر پیتر به ناپلئون داده بود، پیتر توانسته بود در کنار بزرگانی چون ناپلئون و سکوئیلر بنشیند و یکی از حاضرین این جلسه بسیار سری باشد. پدر پیتر جز ثروتمندان این مزرعه محسوب می‌شد. او به هنگام انقلاب که همگی مشغول زد و خورد با مهاجمین و افراد جونز بودند از فرصت استفاده کرده و با جمع کردن میوه‌ها و علوفه‌ها و سپس فروختن آنها به دیگر حیوانات و مزارع صاحب مال و منال فراوانی شده بود و از پی این رشوه‌ها بود که ناپلئون پیتر را مسئول بخش و کمیته متقاعد کردن کرده بود.

پیتر وظیفه داشت که دیگر حیوانات مزرعه را متقاعد نماید که ۱\_ صاحب بهترین مزرعه دنیا هستند. ۲\_ همین قدر که سایه ناپلئون بالای سر مزرعه است، خوشبخت هستند. ۳\_ مشکلی وجود ندارد و اگر هست به خاطر وجود جونز و اسنوبال می‌باشد. ۴\_ هیات حاکمه خوگ‌ها هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند.

به هر حال ناپلئون از به یاد آوردن خاطره رشوه‌ها به وجد آمده و اینگونه سخنرانی خود را ادامه داد: «خوگ‌های عزیز، ما باید دارای دو چهره باشیم. موفقیت من موفقیت شما و موفقیت شما موفقیت من است. رمز موفقیت ما این است که همه جا از یک دیگر تعریف کنیم.» در این لحظه می‌نی ماس از جای خود بلند شد. او که در چاپلوسی دست همه را از پشت بسته بود با اجازه گرفتن از ناپلئون و

دیگران اینگونه ادامه سخنرانی را بدست گرفت: «ما برای بقا خودمان و دست یافتن به آرزوهایمان باید قدر این فرصت تاریخی را بدانیم. ما باید از جونز و دوستان وی که در داخل مزرعه هستند انتقام بگیریم. مخصوصاً از جونز به خاطر ستم‌هایی که بر ما خوک‌ها و اجداد ما روا داشته است. ثانیاً بر کسی پوشیده نیست که خوک‌ها از دیگر حیوانات مزرعه باهوش‌تر هستند و پیشوای بزرگ ما ناپلئون باهوش‌ترین و زیرک‌ترین حیوان در این جهان محسوب می‌شود. به همین خاطر روا نیست که همانند دیگر حیوانات کار کنیم. یکسان از ثروت‌های مزرعه بهره‌مند شویم. خداوند ما خوک‌ها را باهوش آفریده و نیروی مدیریت را بر ما اعطا داشته و دیگران نصف ما هم عقل و شعور ندارند. آنها نیازمند ما هستند و این وظیفه ماست که از این فرصت استثنایی حداکثر استفاده را بکنیم. باید اختلافات داخلی را کنار بگذاریم، چرا که اگر این فرصت را از دست بدهیم فرزندان ما از ما به بدی یاد خواهند کرد و دیگر حیوانات مجال زندگی به ما را نخواهند داد. دوستان کنار هم باشیم تا دشمنان داخل و خارج از مزرعه نتوانند این فرصت تاریخی که به ما رو آورده را از ما بگیرند.» دیگران با تکان دادن سر و نجوای خود مطالب بیان شده توسط می‌نی ماس را تأیید کردند. ناپلئون در این لحظه با دستان زمخت خود همه را به سکوت دعوت کرده و ختم جلسه را اعلام کرد و تاریخ جلسه بعدی را هفته بعد در همین مکان ولی با دو ساعت تأخیر اعلام کرد. نیکولاس که مات و مبهوت همانند یک تکه سنگ از اول ماجرا در جای خود خشکش زده بود ناگهان به خود آمد. عرق سردی تمام وجود او را فرا گرفته بود. از چیزهایی که شنیده بود چیز زیادی سر در نیاورد. به یاد آورد که مدت زمان زیادی است که در این دهلیز اسرارآمیز بوده و الان همه دارند دنبال وی می‌گردند و همه را نگران کرده است.

بیرون از دهلیز همه دنبال وی می گشتند. با مشعل‌ها و آتش‌هایی که در درست کرده بودند و در پناه روشنایی کم رنگ آن اطراف تپه را می گشتند. آنا به همراه پدرش و اندی با پدر و مادر در کنار مادر و دایی نیکولاس و چندتا از همسایه‌ها نیکولاس را صدا می کردند. نگرانی و دلهره در چهره تک تک آنها موج می زد. نیکولاس از راهی که آمده بود به سختی و صرف انرژی زیاد توانست بالا بیاید. خود را کنار یک بوته کوچک پیدا کرد. دایی نیکولاس اولین فردی بود که او را دید و خبر پیدا شدن نیکولاس را به همه داد و باعث شادی و خوشحالی دیگران شد. مادر نیکولاس که فقط همین بچه را داشت و تنها امید و آرزو زندگی وی، پس از مرگ مشکوک شوهرش، همین پسر بچه بود، اشک ریزان او را در آغوش گرفت و نیکولاس از اینکه باعث نگرانی شده بود از همه پوزش خواست و کل ماجرا را البته بدون اشاره به قسمت آخر تعریف کرد. دایی نیکولاس و دیگر مردها وقتی خیالشان از پیدا کردن نیکولاس راحت شد سریعا به جلسه‌ای رفتند که هر هفته یک بار همه مردان مزرعه موظف بودند در آنجا حضور بهم رسانند و هر بار یکی از رهبران و بزرگان مزرعه که عمدتا خوک‌ها بودند برای دیگر حیوانات سخنانی می کردند و به سوالات و پرسش‌های اهالی پاسخ می دادند.

به خانه که رسید بر جایش میخکوب شد و چشمانش روی عکسی که مدت‌ها روی دیوار بود ثابت ماند. این همان عکس خوک سیاه رنگی بود که در آن جلسه در اتاق پائین دهلیز دیده بود و رییس بقیه بود و به دیگران امر و نهی می کرد. چرا تا به حال نتوانسته بود صاحب عکس را بشناسد؟ چرا از مادرش در مورد این شخص اطلاعات بیشتری کسب نکرده بود. در کنار عکس ناپلئون عکس پدر وی قرار داشت که سال پیش در حمله عده‌ای ناشناس جان خود

را از دست داد و البته این عکس از عکس ناپلئون کوچکتر بود. صدای مادرش که وی را برای شام دعوت می کرد او را از تصورات و دنیای توهم بیرون آورد و سالانه سالانه بطرف اتاق غذاخوری پیش رفت. سر میز از مادرش با ترس پرسید: «مادر این عکس کیه که پیش عکس باباس؟» «رهبر این مزرعه است به نام ناپلئون.» «چه جور حیوانی است؟ واسم در موردش حرف می زنی؟» «حیوان بسیار رنج کشیده و درد کشیده ای است. هر چه داریم از سر صدقه او داریم. گوسفندان می گویند که تا پاسی از شب برای سعادت و خوشبختی ما فکر و دعا می کند. در بدترین جای مزرعه می خوابد. بدترین غذاها را می خورد. پدرت نیز به خاطر او و به دست افراد جونز از بین رفت و تو را یتیم کردند.» نیکولاس که انگار سیلی از سوالات ناپرسیده به ذهنش هجوم آورده بود از مادرش پرسید: «بابا چه طور کشته شد؟» مادر که فوق العاده شوهرش را دوست داشت و در پی یک رابطه عاشقانه به هم رسیده بودند مدت زمان زیادی از تولد جوجه کوچولو نمی گذشت که یک روز به وی اطلاع دادند که شوهرش به دست افراد ناشناس کشته شده است. شوهر او که حیوان خوبی بود و آزارش به کسی نمی رسید، چرا باید دشمنی داشته باشد. بعدها سکویلر نفر دوم مزرعه بعد از ناپلئون به او پیام رساند که شوهرش توسط افراد جونز به قتل رسیده است. مادر نیکولاس از به یاد آوردن این مسائل قطره اشکی از گوشه چشمانش بیرون غلطید و به زحمت توانست خود را کنترل کند و با خشم آمیخته با محبت به نیکولاس گفت: «چقدر سوال می پرسی؟ غذایت سرد شد.» نیکولاس در سکوت غذایش را خورد و از مادرش تشکر کرده و سریع به اتاق خود رفت و درون تخت خواب خود خزید. خواب به چشمان نیکولاس نمی آمد. انگار چوب کبریتی لای پلک های چشمش گذاشته بودند. اتفاقات چندساعت اخیر همانند پرده سینما از جلوی چشمانش گذشت. دلش شور عجیبی داشت.

حس کنجکاو ی او را وادار می کرد که بیشتر در مورد این مسائل اطلاعات داشته باشد. صدای باز شدن در پائین را شنید. باید داییش باشد که از جلسه برگشته بود. دایی می توانست به سوالات بیشتری پاسخ دهد. نیکولاس سراسیمه از تخت خوابش خارج شد و به سمت طبقه پائین رفت. دایی روی صندلی نشسته و در حال نوشیدن چای بود.

«سلام دایی جان. می توانم چندتا سوال بپرسم؟» «پرس عزیزم.» «پدرم چگونه کشته شد؟» «چی شده امروز از این سوالات خطرناک می پرسی؟» «همین جوری.» «پدرت سر نترسی داشت و مثل خودت خیلی کنجکاو بود و از طرفداران سرسخت پیشرفت و ترقی در مزرعه بود و در جریان انقلاب علیه جونز رشادت های زیادی از خود نشان داد. همیشه سعی می کرد به دیگران کمک کند. هرچه که باعث سربلندی حیوانات مزرعه می شد دریغ نمی کرد، یک مزرعه پرست کامل بود. در جریان انقلاب از خود جانفشانی های زیادی نشان داد و توسط مهاجمین که دوستان جونز بودند زخمی هم شد، ولی بعدها با ناپلئون و خوک ها به مشکل برخورد. یعنی اکثر ماها با ناپلئون و خوک ها مشکل داریم. ولی پدر تویی پرواتر بود و سر نترسی داشت. قرار نبود حکومت به دست خوک ها بیفتد ولی آنها به همراهی سگ ها توانستند حکومت در مزرعه را بدست بگیرند و بر دیگر حیوانات زور بگویند. کسی حق اظهار نظر خلاف نظر آنها را ندارد. در این مزرعه مخالف یا باید فرار کند یا کشته شود و یا اظهار نظر نکند. در مقایسه با دیگر مزارع رشد ترقی و پیشرفت این مزرعه بسیار کند بوده است. از لحاظ فرهنگی هر روز اوضاع بدتر می شود. فرهنگ دروغ گویی، رشوه خواری، از زیر کار در رفتن، اعتقاد به خرافات زیاد شده است و پدرت همه اینها را می دید و نمی توانست سکوت کند. مزرعه به قهقرا کشیده می شد.

خوک‌ها-سگ‌ها و گوسفندان تنها گوهی هستند که اظهار رضایت دارند، چونکه کار نمی‌کنند و بیشترین درآمد را دارند. ناپلئون همه مشکلات مزرعه را گردن جونز و یا تقصیر اسنوبال که یکی از همان خوک‌ها است می‌اندازد که کسی از سرنوشت او آگاه نیست. خوک‌ها تمامی تلاش خود را می‌کنند که درک و فهم و شعور حیوانات پایین بیاید، نه تنها درک و آگاهی از طریق چشمان بلکه حتی درک از طریق گوش‌هایشان. کاری کرده‌اند که حیوانات زشتی‌ها را ببینند ولی نفهمند، زشتی‌ها را بشنوند ولی آنها را نفهمند. کاری کرده‌اند که حیوانات دوست دارند و لذت می‌برند از اینکه در عالم خود، در تصور خود، دنیای زیبا و خیالی ایجاد کنند و به جای لذت بردن از زندگی واقعی در خیال خود لذت را تجربه کنند. خوک‌ها از اول فقط وعده ساختن آینده زیبا را داده‌اند و فقط امید می‌دهند.» دای نیگولاس که از گفتن این جملات برافروخته شده بود و انگار دارد با دشمنان خود صحبت می‌کند صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: «پدرت با حکومت خوک‌ها مخالف بود، غیر از اسنوبال که در جریان انقلاب زخمی شد، بقیه خوک‌ها مشارکت چندانی در انقلاب نداشتند و بیشتر فرمان می‌دادند و یا از دور نظاره‌گر جنگ بودند. همه بیاد دارند که ناپلئون که خود را انقلابی‌ترین حیوان روی زمین می‌داند، تنها در ابتدای جنگ در صف اول بود و وقتی جنگ جدی‌تر شد و اوضاع رو به وخامت گذاشت، فرار را برقرار ترجیح داد و گریخت و با تدابیر و فرامین غلط وی جنگ که می‌توانست در دو یا سه ساعت اول تمام شود یکروز طول کشید و زخمی‌ها و کشته‌های بیشتری دادیم. یکبار چند مرغابی هم زمان هدف تیرهای مهاجمین قرار گرفتند، تنها به این خاطر که یکی از خوک‌ها دستور پرواز بی‌موقع را به آنها داده بود. سکویئر بعدها در توجیه این اشتباه بزرگ گفته بود: «همین قدر که حیوانات به حرف و دستورات خوک‌ها گوش فرا دهند، کافی

است و این همان پیروزی است.» ولی پدر تو معتقد بود که این چند مرغابی اگر چشم و گوش بسته تابع دستورات آن خوگ نمی شدند الان در کنار خانواده‌های خود بودند و بچه‌هایشان بی سرپرست نمی شدند که الان بعضی از آنها مایع در دسر مزرعه هم هستند. مثلاً همه از دست شیطنتهای خطرناک «الکساندر»، پسر عموی دوست تو آنا عاصی شده‌اند. همین دیروز بود که مزاحم «کاترین» که یک کبوتر محترم است و بچه‌هایش شد و با سنگ انداختن به درون لانه آنها باعث شکستگی سر یکی از جوجه‌هایش شد.»

دایی یک لیوان آب خورد و کمی بر خود مسلط شد و گفت: «پدرت بعدها فهمید که خوگ‌ها، علی‌الخصوص ناپلئون و سکویلر، در گفته‌هایشان صادق نیستند و خودخواهانه عمل می‌کنند و هر جا که می‌توانست بی‌پروا با آنها به مخالفت بر می‌خواست. یک شب که پدرت از جلسه هفتگی و اجباری بر می‌گشت مورد حمله بی‌رحمانه چند سگ ناشناس قرار گرفت و به هلاکت رسید. وقتی از ناپلئون در خواست کردیم که به این موضوع که مورد توجه همه حیوانات مزرعه بود پاسخ دهد وی مستاصل و در مانده در حالیکه سگ‌های زیادی در پس و پیش وی جمع شده بودند و با غرش‌های ترس‌آور خود ترس و هراس را در برخی حیوانات ضعیف‌تر بوجود آورده بودند ظاهر شده و گفت: «حیوانات عزیز و گرامی ناپلئون نباید در هیچ جمعی و به هیچ سوالی پاسخ دهد که این باعث پائین آمدن شان و منزلت مزرعه که سمبل آن ناپلئون است خواهد شد. ناپلئون دلش برای همه می‌تپید و شماها را مثل فرزندان خود دوست دارد و بلکه بیشتر از آنها به شما محبت می‌کند و شماها باید تصمیمات ناپلئون مدیر و مدبر را از صمیم دل پذیرا باشید که سبب ناامید شدن جونز خواهد شد.»



سپس سکوئیلر اشاره به یکی از سگ‌های قوی‌الجثه کرد که دارای دندان‌های برنده و تیز بلندی بود و ادامه داد: «این سگ‌ها علیرغم اینکه گوشت‌خوار هستند خیلی وقت است که بعد از انقلاب لب به گوشت نزده و از میوه‌ها و گندم تغذیه می‌کنند و دلیل لاغری مفرط آنها همین تغییر ضایقه خوردن است پس کار او و دوستان وی نبوده است که خروس را به قتل رسانیده‌اند، بلکه تحقیقات وسیع ما نشان می‌دهد که سگ‌های متعلق به جونز شبانه وارد مزرعه شده و به ایشان حمله کرده‌اند.» در این لحظه یکی از اهالی مزرعه پرسید: «مگر سگ‌های مزرعه خودمان شب‌ها در حال کشیک دادن نیستند؟ چگونه ممکن است سگ‌های مزارع دیگر وارد مزرعه ما شوند؟» با این پرسش اوضاع یک کمی بهم ریخت ولی طبق معمول گوسفندان که بین حیوانات پخش شده بودند با دادن شعارهایی شروع به تایید حرف‌های سکوئیلر کردند و علیه جونز شعار دادند و سگ‌ها وقتی دیدند حیوانات هنوز پراکنده نشده‌اند با پارس‌های خود موضع حمله گرفتند و حیوانات اجباراً به سوی لانه‌های خود رهسپار شدند.»

نیکولاس که از شنیدن ماجرا شگفت‌زده شده بود در حالیکه خود را نزدیک‌تر می‌کشید گفت: «دای جان، بالاخره معلوم نشد چه کسی پدرم را به قتل رسانید؟» دایی که از گفته‌های خود به وجد آمده بود ادامه داد: «پسر جان معلوم نشد با اینکه اغلب حیوانات بر این باور بودند کار خود ناپلئون و سکوئیلر و سگ‌های با وفایش می‌باشد.» حالا هم پاشو برو بخواب که دیر وقت است، صبح زود باید از خواب بیدار شویم.

نیکولاس شب‌بخیر گفت و در حالیکه به حوادث عجیب بعد از ظهر و داستانی که دایی تعریف کرده بود فکر می‌کرد به سمت

تختخواب خود به راه افتاد. تصمیم گرفت روز بعد برای دوستانش ماجرا را تعریف کند و با این فکر از فرط خستگی به خواب سنگینی فرو رفت.

فردا صبح مادر نیکولاس او را با صدای بلند چندبار او را صدا کرد تا بالاخره موفق شد او را بیدار کند و نیمولاس لحظاتی بعد از خوردن صبحانه همراه مادر و دائیش به سمت مزرعه براه افتادند. کار وی همانند دیگر بچه‌ها نشستن و نگاه کردن به مزرعه و نحوه کار کردن دیگر حیوانات بود. اوایل همانند دیگر مزارع وظایف حیوانات با توجه به چته و هیکل و قدرت حیوانات در مزرعه تقسیم می‌شد، ولی مدت‌ها بود وظایف و کار حیوانات با توجه به نزدیکی و قرابت به گوسفندان مشخص می‌شد. مثلاً وظیفه دایی نیکولاس کشیدن چوب‌های سنگین بود که بسیار سخت و طاقت فرسا محسوب می‌شد و برخی دیگر مثل الاغ‌ها وظیفه جمع کردن خس و خاشاک را به عهده داشتند و برای آن‌ها نیز جمع کردن خس و خاشاک که مستلزم خم شدن فراوان بود دشوار بود. علیرغم کار سخت پیشرفت کار کند و آهسته بود.

مسئولیت این قسمت از مزرعه به عهده یک گوسفند فربه و تنبل گذشته شده بود که فقط عادت داشت در سایه درختی بنشیند و تنها دستور بدهد و کافی بود که یکی از حیوانات زیر دست وی کم کاری کند که سروکار وی با یکی از سگ‌های مزرعه بی‌افتد که تعدادشان هم کم نبود. در هر قدم یک سگ کریه المنظر در حال قدم زدن بود. این سیاستی بود که گوسفندان دنبال می‌کردند. چون گوسفندان بالاخص مسئول این قسمت از مزرعه علاقه فراوان به نوعی ذرت داشتند و هر کس که می‌توانست در کنار جایگاه و محل استقرار وی مقدار قابل توجهی ذرت بگذارد می‌توانست

آن روز را به جای تحویل محصول مربوطه که نشان دهنده میزان کار وی بود در مزرعه به خوشی بگذرانند، که البته مادر و دایی نیکولاس که از مرغ و خروسان اصیل مزرعه به حساب می آمدند، ترجیح می دادند به جای فربه کردن گوسفندان تنبل و به درد نخور، کار کنند. ولی مرغ سفید همسایه که حاصل ماشین جوجه کشی بود که حدوداً دو سال پیش از مزرعه همسایه خریداری شد. وی هر از چند گاهی با دادن ذرت از زیر کار در می رفت و صد البته آن گوسفند نیز تقریباً نصف ذرت بدست آمده را به سگ های اطراف می داد و یک دوم دیگر به خوکی که مسئول جمع کردن مالیات از گوسفندان بود می رسید. بعدها معلوم شد که این مرغ ماشینی نیز این ذرت ها را از همسایه های خود دزدی می کرد. بعضی مواقع بین دایی نیکولاس و مادر نیکولاس درباره این رشوه خواری ها بحث می شد، مادر نیکولاس معتقد بود که ناپلئون و اطرافیان وی همگی جزو بهترین حیوانات مزرعه هستند و گوسفندان سرخود این کارها را انجام می دهند در حالیکه دایی نیکولاس معتقد بود که همگی سر و ته یک کرباسند و اگر رشوه خواری در طبقات پایین علناً در جریان است و به عناوین مختلف مثل هدیه و سپاسگذاری از تلاش انجام می شود این ها به دلیل وجود همین مسائل به عناوین مختلف در طبقات بالای مزرعه در میان خوک ها می باشد.

نیکولاس که دنبال فرصتی بود تا دوستان خود را فرا خواند و ماجرای دیروز را برای آن ها تعریف کند از غفلت پدران و مادران و گوسفندان تنبل و خواب آلود استفاده کرده و توانست به همراه دوستانش از آن منطقه جیم شوند و گوشه ای همدیگر را ببینند. نیکولاس هر آنچه بر او گذشته بود را بدون کم و کاست برای دوستانش تعریف کرد.

دوستانش کنجکاو به داستان نیکولاس گوش فرا دادند. اندی که حس ماجراجویی قوی تری داشت تاکید داشت که بهتر است امشب هم سری به آن اتاق بزنند و اعتقاد داشت که جلسه بعدی خوک‌ها طبق گفته ناپلئون هفته بعد است، ولی بهتر است قبل از فرارسیدن هفته بعد هر از چند گاهی به دخمه و دهلیز سر بزنند، شاید توانستند اطلاعات بیشتری را کسب کنند. بقیه نیز با نظر اندی موافق بودند به همین خاطر تصمیم گرفتند همان ساعت، یعنی نزدیکی‌های غروب آفتاب کنار تپه دور هم جمع شده و برای اینکه از چشم دیگران دور بمانند زیر یکی از بوته‌های بزرگ کنار تپه محل قرار تعیین شد. همه از اینکه یک کار پرمخاطره و پرماجرا را قرار بود انجام دهند احساس بزرگی و غرور می‌کردند. چون همگی دنبال انجام یک کار متفاوت از زندگی ملال‌آور و یکنواخت و سرد مزرعه بودند که همه حیوانات را بی حال و کسل کرده بود. در مزرعه تنها تفریح حیوانات جلوی آفتاب نشستن یا دراز کشیدن شده بود. در زمستان هم هر کس در خانه خود می‌ماند و ترجیح می‌داد در دنیای تصویری خود و در ذهن خود زندگی کند و به آرزوهای دست نیافتنی بیندیشد. اکثر حیوانات مجبور بودند تا نزدیکی‌های غروب آفتاب دو سه برابر توان بدنی خود کار کنند و اغلب کارهایی می‌کردند که متناسب با کار و تخصص اصلی آن‌ها نبود و به همین خاطر هیچ کس دل و دماغ کار کردن نداشت. در کارها پیشرفت حاصل نمی‌شد، علیرغم اینکه همگی کارهای طاقت‌فرسا و دشواری انجام می‌دادند. علاوه بر این مسیر پیشرفت را برای اکثر حیوانات تنگ و طولانی کرده بودند. پیشرفت و ترقی متعلق به کسانی بودند که رشوه می‌دادند. هیچ کاری بدون دادن رشوه و هدیه پیش نمی‌رفت. اگر حیوانی پیدا می‌شد که اهل رشوه دادن نبود و حتی روحیه تملق و چابلوسی نیز نداشت حداقل کاری که گوسفندان در مقابل چنین فردی می‌کردند، این بود که نتیجه تلاش وی را به اسم خود و یا

سگ‌ها و یا خوک‌ها عنوان و معرفی می‌کردند.

عملاً مزرعه مال کسانی بود که یا رشوه می‌دادند و یا چابلوسی می‌کردند و اگر کسی می‌خواست از امتیازات خاص برخوردار شود و جزء یاران خاص سگ‌ها و خوک‌ها و گوسفندان محسوب شود، مدام باید هم رشوه می‌داد و هم چابلوسی در حد وسیع می‌کرد. چون خوک‌ها نمی‌توانستند با رشوه‌های کوچک قانع شوند، رشوه‌های بزرگتر معمولاً به آن‌ها داده می‌شد. مثلاً جعبه پر از سیب یا یک بسته کامل قند و یا شکر. سیستم چابلوسی و رشوه‌خواری و عدم تطابق بین توانایی جسمانی حیوانات با کاری که می‌کردند، حال و حوصله‌ای برای خیلی از حیوانات باقی نگذاشته بود. حتی بیشتر حیواناتی که اهل اینکار بودند و بدون وقفه رشوه می‌دادند از اینکار بدشان می‌آمد ولی چاره‌ای نبود.

نیکولاس و دوستانش بعد از تعیین محل و ساعت قرار به سرعت به مزرعه برگشتند تا کسی متوجه غیبت آنها نشود. بچه‌ها مجبور بودند از صبح تا بعدازظهر در کنار مزرعه بوده و نظاره‌گر کار بزرگ‌ترها باشند و دور و بر گوسفندان ناظر حضور داشته باشند تا نحوه مدیریت گوسفندی را یاد بگیرند و همچنین نحوه کار حیوانی را بیاموزند. گوسفندان رشوه گرفتن را به وضوح انجام می‌دادند حتی در مقابل دیدگان بچه‌ها، تا آن‌ها به این وضع عادت کنند و یاد بگیرند که هدیه و تمجید که همان رشوه و تملق بود جزء زندگی حیوانات در مزرعه است و پیشرفت و راحتی در کار و زندگی به این دو بستگی دارد. نیکولاس و بسیاری از دوستان وی از این کار بدشان می‌آمد چون اعتقاد به اصول اصیل حیوانی داشتند که مشترک بین همه حیوانات بود و بارها پدر و مادرهایشان گفته بود که هیچ حیوان اصیل به این کارها تن نمی‌دهد. این پدر و مادرها هر شب

تلاش می‌کنند با چند نصیحت اثرات تبلیغات مسموم گوسفندان و برنامه‌های هدفدار خوک‌ها را خنثی کنند، ولی بودند بچه‌هایی که از این کار خوششان می‌آمد که اغلب محصول ماشین‌های جوجه‌کشی یا مواد شیمیایی بودند و اغلب بچه‌های شروری محسوب می‌شدند و معمولاً بجای نظارت پدر و مادر-دستگاه‌ها آن‌ها را بزرگ می‌کردند و مواد غذایشان بیشتر مواد شیمیایی بود و بارها شده بود که برای دیگران مشکل ایجاد می‌کردند و مایه دردسر هم بودند و دو سه بار با نیکولاس و دوستانش دعوا کرده بودند که البته هر بار هم حسابی از دست نیکولاس و دوستانش کتک خوردند. یکی از شرورترین این بچه‌ها «آلبرت» بود که پسر عموی ناتنی نیکولاس محسوب می‌شد که بی‌نهایت بد ذات بود و همیشه دنبال ایجاد دردسر و مشکل بود. از دیگران دزدی می‌کرد تا بتواند از عهده رشوه‌ها برآید و هر چه که پیدا می‌کرد مال خود می‌پنداشت و آن‌ها را برداشته و بعضی‌ها را به گوسفندان می‌داد تا مجبور نشود که مثل بقیه بچه‌ها در کنار مزرعه بنشینند. البته نیکولاس و دوستانش هم راه‌هایی بلد بودند که از این کار سخت و دشوار که باعث کسالت بچه‌ها می‌شد در برونند. مخصوصاً وقتی گوسفندان چرت می‌زدند که اغلب نیز در حال خواب بودند، فرار را برقرار ترجیح می‌دادند و دنبال بازیگوشی‌های کودکانه خود می‌رفتند.

شب فرار رسیده بود که نیکولاس، آنا و اندی در حالیکه سعی می‌کردند دیده نشوند توانستند به محل فرار برسند. نیکولاس بدون اینکه حرفی بزند با اشاره دوستانش را به دنبال خود فرا خواند. ابتدا با احتیاط بر دهانه دهلیز نگاهی انداخت و مشعلی را که آماده کرده بود روشن نمود و وارد دهلیز شد و به دنبال وی آنا و اندی وارد شدند. آنها از یک شیب تند با احتیاط گذشتند. همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. سکوت و سکون سایه خود را بر همه جا

گسترانیده بود. صدای تپش قلب همدیگر را به وضوح می شنیدند. از یک سرایشی تند و تیز به سختی پایین رفتند و دو سه بار آنا و اندی کم مانده بود از سرایشی پایین بغلطنند که هر بار نیکولاس به خاطر تجربه بیشتر توانست آن‌ها را نجات بدهد. بعد از مدتی به همان نقطه‌ای رسیدند که شب قبل نیکولاس آن جا رسیده بود و در مقابل خود یک راهرو طولانی را دیدند. این دفعه در پناه مشعل کوچکی که در دست نیکولاس بود بهتر می شد ابعاد دهلیز را دید. به اندازه قد یک حیوان معمولی ارتفاع داشت و دیوارهای قدیمی و نمناک آن نشان دهنده عمر زیاد دهلیز بود. شاید کار یک موش کور بوده که برای دسترسی به غذا آنجا را حفر کرده بود. ترسی ناشناخته بچه‌ها را فرا گرفت. نیکولاس سعی می کرد ترس و دلهره خود را بروز ندهد ولی آنا دستان نیکولاس را گرفته بود تا قدرت و نیرو بگیرد و کمتر دلهره داشته باشد. بعد از طی مسافتی، نیکولاس با اشاره فهماند که جهت حفظ احتیاط باید مشعل را خاموش کنند. دستان هم را گرفتند تا گم نشوند. برخلاف سری قبل از منفذ مشبک نه صدایی می آمد و نه نوری از آن ساطع می شد. دور منفذ جمع شدند و به اتاق زیرین چشم دوختند. ظلمات تاریکی تنها چیزی بود که قابل رویت بود. سکوت و هم انگیزی همه جا را فرا گرفته بود و تاریکی خوفناکی فضای دهلیز را اشغال کرده بود. تنها جنبندگان این گروه کنجکاو و فضای ترسناک تپش تند قلب آنها و گاهی نیز صدای قورت دادن آب دهانشان بود که گویا فراموش شده بود فرو برده شود. مدتی به همین منوال سپری شد. آنا و اندی با چشمانی ناامید و پراز تردید به نیکولاس نگاه کردند که گویا تمامی اتفاقات تعریف شده زائیده‌ی افکار خیالی و ماجراجویانه نیکولاس بوده است. کم کم نیکولاس نیز داشت به خود به دیده شک و تردید نگاه می کرد ولی نه... مگر دهلیز و وجود این منفذ... و این سرواخ حقیقت ندارد این افکار به نیکولاس قوت قلب می داد که اتفاقات افتاده

واقعیت دارد... رشته افکار نیکولاس را صدای قدم‌های سنگین فرو ریخت. کسی وارد اتاق تاریک شده بود... بچه‌ها بهم چسبیده بودند و صدای برخورد دندان‌ها بهم را می‌شنیدند. کلید چراغ با صدای دلخراشی چرخید و روشنایی زیادی همه‌جا را فراگرفت.

سکوئیلر خوک میانسال و چاغی بود که چشمانش به زور دیده می‌شد. نفر دوم مزرعه از حیث قدرت و اعتبار بود. یک سخنران قهار که توانایی عجیبی در توجیه کردن امور و کارهای ناپلئون داشت. سکوئیلر با قدم‌های بلند و با طمانینه وارد اتاق شد و یگراست به سمت صندلی بزرگی که در راس میز بود رفت. دفعه پیش ناپلئون روی آن نشسته بود. مدتی به همین ترتیب در سکوت گذشت ناگهان سکوئیلر از جای خود بلند شد و به سمت کمدمی که در گوشه دیوار بود رفت و یکدست لباس فاخر را از آنجا بیرون آورده و با دقت و وسواس خاصی به قسمت‌های مختلف آن نگاه کرد و به لباس دست کشید و سپس مقابل آئینه رفت و لباس را بر تن کرد و با دقت هیکل خود را در آئینه برانداز نمود و ژست‌های مختلفی مقابل آئینه گرفت و هر بار که ژست خاصی را می‌گرفت، جمله‌ای را با صدای بلند در تعریف و تمجید خود می‌گفت: «سکوئیلر چه هیکل متوازنی داری... بی‌شک زیباترین حیوان روی زمین تویی... الحق که زیرک‌ترین و باهوش‌ترین حیوان دنیا می‌باشی. یک روز قدرتمندترین حیوان روی زمین خواهی شد، ولی آنچه که سزاوار توست را هنوز بدست نیاوردی.» با همان لباس دوباره روی صندلی نشست و با صدای بلند دوباره با خود حرف زد: «تقریباً به همه خواسته‌هایم رسیدم... مال و اموال زیاد جمع کرده‌ام... موقعیت خوبی نزد ناپلئون پیدا کرده‌ام...» و بعد به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. در همین حال سه خوک جوان دیگر نیز وارد اتاق شدند و با سکوئیلر خوش و بش کردند و دور میز



نشستند. یکی از خوک‌ها که «جیسون» نام داشت با اشاره سکویلر بلند شد. جیسون جثه ریزی داشت و مسئول همه گوسفندان بود و از چشمانش شرارت و شیطنت می‌بارید. وی شروع به دادن گزارش مبسوطی از عملکرد گذشته خود و آینده مزرعه کرد که خیلی وقت است که خزانه خوک‌ها از میزان همیشگی پایین آمده که عمده دلیل آن ولخرجی‌های خوک‌ها بوده است و یا ناشی از برنامه‌ریزی‌های غلط بعضی از خوک‌ها می‌باشد. بعلاوه نباید از سفرهای تفریحی زیاد ناپلئون و خرج‌هایی که زندگی ناپلئون بر خوک‌ها تحمیل می‌کند به سادگی گذشت، که البته وجود ناپلئون برای مزرعه باعث خیر و برکت و فراوانی نیز بوده است. ولی واقعیت این است که در حال حاضر جیب‌ها خالی است و باید فکر اساسی کرد. دیگر قادر نیستیم از عهده و مخارج ناپلئون و بعضی برنامه‌های خود به خوبی بر آییم. سکویلر متفکرانه در جای خود روی صندلی کمی جابه جا شد و گفت: «این جلسه محرمانه است ولی واقعیتی را برای شما باید فاش کنم. ناپلئون پیشوای بزرگ تاکید دارند که مقدار هنگفتی میوه‌جات و گندم را به جونتز بدهیم تا وی هوس آمدن به مزرعه را نکند و از طرفی هم هزینه‌ی مخارج ناپلئون دو برابر شده و دیگر از عهده این برنامه بر نمی‌آئیم، باید به فکر چاره بود.»

«جیمی» یکی دیگر از خوک‌ها که موفقیت خود را مدیون ناپلئون بود در اعتراض به سخنان جیسون و سکویلر از جای خود بلند شده و گفت: «برنامه‌های پیشوای بزرگ و عالی مقام اجتناب‌ناپذیر و لازم است. ایشان هر کاری بکنند حتماً حساب شده و برای خیر و صلاح مزرعه و حیوانات و خوک‌هاست و شما نباید درباره پیشوا و رهبر چنین تصویری بکنید.» «سم»، خوک جوان که همراه دو خوک دیگر وارد شده بود نیز در تایید حرف‌های جیسون و سکویلر اشاره به مطلب جالبی می‌کند: «به هر حال راز ماندگاری

ما خوک‌ها در مزرعه بررسی همه واقعاتها در این جلسات است ما حتی المقدور باید در این جلسات با یکدیگر روراست باشیم و گرنه نمی‌توانیم مشکلات را خوب دیده و در مقابل آنها تصمیم درست اتخاذ نمائیم. من حتی از منبع موثقی شنیده‌ام که مصرف شراب سفارشی وی از مزارع همسایه که خیلی هم گران است دوبرابر شده است.»

سکوئیلر در این لحظه بلند شد و در حالیکه از شنیدن این خبر ناراحت شده بود و از خشم لب‌های کلفت خود را می‌گزید و تصور نمی‌کرد که ناپلئون بدون اجازه وی اینکار را بکند از شدت عصبانیت صورتش برافروخته شد و مدام دور اتاق قدم می‌زد گفت: «به هر حال باید کاری کرد، با جیب خالی که نمی‌شود کاری کرد. صدای خیلی از حیوانات درآمده این حیوانات دیگر حیوانات قدیم نیستند، مرتب دارند زمان ما را با زمان جونز مقایسه می‌کنند و پی به این قضیه و جریان برده‌اند که زمان ناپلئون اوضاع بر وفق مراد نیست.» وی که زیاد بی‌میل نبود که حیوانات از ناپلئون بد بگویند ادامه داد: «وضع رفاهی و میزان غذا و ساعت کار زیاد شده، حیوانات برای بدست آوردن رفاه باید از صبح تا شب کار کنند... اوضاع طوری شده که هیچ‌کس نباید در کاری که در آن تخصص دارد کار کنند. البته بر همگی شما آشکار است که پیشوا از این سری جلسات آگاه نیست و یقیناً لازم هم نیست که ایشان از همه چیز خبردار باشند. پیشوا بهتر است به خوردن شراب پردازد و خوش باشد و همانقدر که تصمیمات این جلسه را جوری به او ارائه بدهم که تصور کند خالق این تصمیمات است او را قانع می‌کند. بله دوستان... او خود یکبار در حالت مستی زیاد نزد من اقرار کرد که همانقدر که حیوانات عوام تصور می‌کنند وی همه کاره است برای او کافی است. چون شنیده است که فکر کردن زیاد عمر را کوتاه

می‌کند، پس لازم نمی‌بیند فکر کند و حرص و جوش حیوانات را بخورد تا مبادا عمرش کوتاه شود. ما باید کاری کنیم که وی در همان دنیای تصویری ناشی از مصرف شراب بماند تا ما بتوانیم مزرعه را آنطوریکه می‌خواهیم بگردانیم که خود رهبر بزرگ نیز همین را می‌خواهد. هر کس این خواسته و طرز زندگی ناپلئون را بهم بزند، دشمن وی و مزرعه و خوگ‌هاست و به شدیدترین نوع باید مجازات شود.» سپس نگاه غضب‌آلودی به جیمی که ابلهانه از ناپلئون حمایت کرده بود انداخت، که جیمی هم معنای تهدیدآمیز نگاه سکوئیلر را فهمید و از شدت ترس سر به زیر انداخت تا مبادا چشمش در چشم سکوئیلر بیفتد. سکوئیلر بعد از کمی مکث ادامه داد: «...حالا منتظر شنیدن پیشنهاد شما جهت خلاصی از این بحران مالی مزرعه و کمبود مالی هستیم. در این لحظه سم که از بقیه باهوش‌تر به نظر می‌رسید از جای خود بلند شد و بعد از حمد و ثنای ناپلئون که مدتی بود در همه جا باب شده بود که آغاز سخن و پایان هر سخنرانی را دعا به جان ناپلئون و درخواست مرگ به دشمنان ناپلئون اختصاص پیدا می‌کرد، پیشنهاد خود را چنین بیان کرد: «پیشنهاد من که فکر می‌کنم عالی است اجرای یک سیاست قدیمی و جالب است که در یکی از کتاب‌های جونز در کتابخانه پیدا کردم. بدین ترتیب ما شکر را که در همه خانه‌ها و لانه‌ها و آشیانه‌ها یافت می‌شود و جزء کالاهای مورد علاقه اهالی مزرعه است و خارج از مزرعه هم خریداران خوبی دارد را می‌خریم تا دیگر در هیچ خانه‌ای پیدا نشود و بعد از مدتی همان را کم کم در مزرعه می‌فروشیم، البته باقیمت زیاد و به پول خوبی هم می‌رسیم.» جیمی که همیشه دیرتر از بقیه خوگ‌ها مقصود و منظور گوینده کلام را می‌فهمید ابلهانه به طور اعتراض‌آمیز حرف سم را قطع کرد و گفت: «خب اینکار باعث افزایش نارضایتی حیوانات مزرعه خواهد شد و خواهند گفت خوگ‌ها توان اداره مزرعه را ندارند و

باعث گرانی شده‌اند.» سم نگاه مغرورانه‌ای به جیمی انداخت و با پوزخند جواب داد: «دوست عزیز، کافی است یک مقدار عمیق‌تر به مسئله نگاه کنی. این سیاست دو فایده و استفاده دارد ۱- گرانی را می‌توانیم گردن جونز و دشمنان داخلی مزرعه بیندازیم تا تنفر را در میان حیوانات خنگ‌تر مزرعه افزایش دهیم که این یعنی بالا بردن میزان طرفداران خود، حتی اگر خنگ باشند. تجربه نشان داده حیوانات خنگ‌تر بیشتر طرفدار ما هستند و اما سود دوم اینکار، بعد از اینکه توانستیم پول حیوانات را بالا بکشیم، می‌توانیم مقداری از شکر را پایین‌تر از قیمت در مزرعه بفروشیم تا بتوانیم تبلیغ کنیم که توان مدیریت ناپلئون و سکوئیلر بالاست که باعث پایین آمدن قیمت‌ها شده است. سکوئیلر حرف سم را قطع کرده و گفت: «این یعنی به دست آوردن پول زیاد... آفرین سم که توانستی با این نظرو فکر ما را از این بحران نجات دهی. مضافاً اینکه می‌توانیم حساب بعضی از دشمنان خود را به بهانه گران کردن قیمت‌ها و طرفداری از جونز برسیم و با آن‌ها تصفیه حساب کنیم.» نیکولاس در بهت و حیرت ناباورانه به دوستانش نگاه کرد... حرف‌هایی که شنیده بودند باعث افزایش تعجب توام با ترس آن‌ها شده بود.

سکوئیلر ادامه داد: «سم، تو مسئولیت اجرای این نقشه را عهده‌دار شو و من پاداش خوبی برای تو در نظر خواهم داشت و حالا نوبت خوشگذرانی است.» خوک‌ها که بین آن‌ها یک بز هم دیده می‌شد که در خم و راست شدن و ابراز نوکری به آنها کار را به افراط برده بود، آخر سر به سلامتی ناپلئون جام‌های شراب نابی که از مزرعه همسایه بود را پر کرده و نوشیدند. بچه‌ها مدتی با بهت و حیرت در جای خود می‌خکوب شده بودند و یارای حرکت نداشتند و نمی‌دانستند که چکار باید بکنند. با اشاره نیکولاس بچه‌ها قصد برگشت از همان راهی که آمده بودند را داشتند که به ناگه پای

اندی به سنگی خورد و صدایی برخواست که تنها بز متوجه شد.

بز کمی دورتر از خوک‌ها تنها ایستاده بود. خوک‌ها دو به دو باهم صحبت می‌کردند و زیاد به او محل نمی‌گذاشتند و او بیشتر مسئول پذیرایی از این جمع بود. بز نگاهی به سقف انداخت و به سمت منفذ حرکت کرد. ترس شدیدی بر بچه‌ها مستولی شده بود که شانس آوردند که سکویلر بز را صدا زد: «جام شرب مرا پر کن.» این امر باعث نجات بچه‌ها از خطر شد. بز با عجله به سمت سکویلر رفت و بچه‌ها از فرصت استفاده کرده و فرار را برقرار ترجیح دادند و از همان راهی که آمده بودند با ترس و لرز برگشتند. حتی تا انتهای راهرو مشعل را نیز روشن نکردند که مبادا مورد توجه خوک‌ها و یا بز واقع شود.

بچه‌ها تصمیم گرفتند ابتدا موضوع را بین خود حل‌اجی کنند و اگر صلاح دیدند با بزرگ‌ترها نیز در میان بگذارند. به خاطر وجود دایی نیکولاس در خانه نیکولاس، این خانه محل رفت و آمد برخی حیوانات باهوش و معترض مزرعه از قبیل بنجامین و باکسر بود و از زبان آنها در مورد ناپلئون چیزهایی شنیده بود. البته این موضوع را نیکولاس به دوستانش روز بعد از این ماجرا گفت. بچه‌ها که به جای بازی کنار درخت دور هم جمع شده بودند راجع به قضیه دیروز صحبت می‌کردند. نیکولاس گفت: «دایی می‌گوید که ناپلئون از همان دوران کودکی که هم بازی دایی بوده مورد توجه بچه‌های دیگر نبوده و از اینکه مورد توجه بچه‌ها و دوستانش نبوده یک نوع حس انتقام‌جویی از دیگر حیوانات داشته و از هیچ حیوانی خوشش نمی‌آید و حتی از خوک‌های دیگر هم بدش می‌آید و به آن‌ها به چشم فرصت نگاه می‌کند و معتقد است که هرکسی تاریخ مصرفی دارد.» آنا که نزدیک نیکولاس ایستاده

بود گفت: «نیکولاس نمی دانم منظورت چیه؟ ولی ناپلئون به نظر خطرناک می آید. پدرم می گوید که از خوگ ها دوری کنم، چون هم کم هوشند و هم بی مصرف و فقط فرصت طلبند.» آنا که از اطلاعات نیکولاس به وجد آمده بود و از اینکه خود را بهترین دوست او می دانست به خود افتخار می کرد. آنا چنین ادامه داد: «منظور از تاریخ مصرف داشتن یعنی اینکه هر موقع بهت نیاز داشتند می آیند سراغت و در غیر اینصورت یعنی به درد نمی خوری.» اندی سرش را با نوک انگشتش خواراند و گفت: «این که خیلی نامرده.» نیکولاس در پاسخ گفت: «من حتی از دوستان دایی ام شنیده ام که ناپلئون به کمک سکوئیلر قصد تخریب مزرعه را دارد و سعی می کند مزرعه را به خرابه تبدیل کند، چون در گذشته اهالی مزرعه او را خیلی اذیت می کردند. اکثر حیوانات از اینکه انقلاب کرده اند پشیمانند، ولی جرات گفتن این موضوع را ندارند چون اگر بگویند اشتباه کرده اند هم مورد مجازات سگ ها و خوگ ها واقع می شوند و هم بچه هایشان خواهند پرسید پس خون هایی که ریخته شده در جریان انقلاب چه می شود؟» بعد در حالیکه بدنش می لرزید و سعی می کرد صدایش را پایین تر بیاورد تا مبادا کسی غیر از این دو نفر صدایش را بشنود ادامه داد: «شایعه شده که تعداد حیوانات باهوش مزرعه بطور قابل توجهی کم شده و در عوض تعداد انواع خاصی از حیوانات بیشتر شده است. مثلاً تعداد مرغابی ها از ۷۰ به ۲۵ رسیده ولی تعداد گوسفندان که خنگ ترین حیوانات مزرعه هستند از ۲۰ به ۸۰ رسیده.» اندی در حالیکه با تعجب به حرف های نیکولاس گوش می داد ناباورانه گفت: «من که اصلاً از این حرف ها سر در نمی آورم.» ولی معلوم بود که همگی یک نوع ترس پنهان از چیزهایی که شنیده بودند را دارند. ابتدا تصمیم گرفتند موضوع را به پدرها و بزرگان بگویند ولی ترس از استهزاء و مسخره شدن آن ها را وادار کرد که جریان دیروز را بین خود نگه دارند. سپس بلند شده

و قاطی دیگر بچه‌ها شدند و با آن‌ها الک دولک بازی کردند و کم کم موضوع را فراموش کردند.

روز بعد طبق قرار قبلی نیکولاس بی حال از یک روز کسل به سمت محل قرار همیشگی که زیر درخت قرار داشت می‌رفت که متوجه چیز عجیبی شد. حیوانات سریع در حال فروختن شکر به چند حیوان دیگر که اکثراً گوسفند بودند و گوسفندان به سرعت در حال جمع و جور کردن شکرها بودند و بجای آن اشیاء و جنس‌هایی مثل روبان، تیله، نخ، گل مصنوعی که عمدتاً از انبار قدیمی آقای جونز بدست آمده بود را به فروشندگان شکر می‌دادند و فروشندگان شکر از بدست آوردن این اشیاء بی‌نهایت خوشحال می‌شدند.

در همین اثنا نیکولاس متوجه شد که عده‌ای دور چیزی جمع شده‌اند و دارند به حرف‌های کسی گوش می‌دهند. حس کنجکاوی زائد الوصفی وی را به سمت آن گروه کشاند. کلاغ سیاه رنگی که منقار قرمز داشت در میان آن گروه از زیاد شدن محصول شکر و بی‌ارزش شدن آن در آینده خبر می‌داد و با کبری و صغری چیدن‌های فراوان حیوانات را تشویق به فروش شکر می‌کرد.... «رفقا هر چه شکر دارید را با کالاها و اشیاء رنگی، قشنگ و براق تعویض کنید که ظرف چند روز خوک‌های عالی مقام قرار است مجانی در خانه همه حیوانات مزرعه شکر پخش کنند که اگر اینکار را بکنند نه تنها شکر موجود در خانه شما بی‌ارزش خواهد بود بلکه از بدست آوردن این اشیاء و وسایل براق و قشنگ نیز محروم خواهید بود.»

نیکولاس از این جمع جدا شد و به راه خود ادامه داد. چند قدم جلوتر دوباره گروهی از حیوانات را دید که عمدتاً نحیف و لاغر و فرتوت بودند و دور یک کلاغ با همان خصوصیات قبلی جمع

شده و آن کلاغ همان حرف‌ها را روان‌تر و قشنگ‌تر ادا می‌کرد. حیواناتی که دور این کلاغ جمع شده بودند، بعد از سخنرانی هر کلاغ بی‌درنگ و بلافاصله به لانه و آشیانه خود می‌رفتند و هر چه شکر در خانه بود را با خود به محل‌های فروش که عمدتاً مسئولین این غرفه‌ها گوسفند بودند آورده و به آن‌ها می‌فروختند و پس از بدست آوردن وسایل مورد علاقه به خانه و لانه‌های خود برگشته و با احتیاط آن‌ها را مخفی می‌کردند و سپس جلوی در خانه خود آرمیده و به دور دست‌ها خیره می‌شدند. به ندرت اتفاق می‌افتد که با یکدیگر حرف بزنند حس غریبی به آن‌ها نهب می‌زد که این اشیاء به درد آن‌ها نمی‌خورد و ارزشی ندارد و از طرفی هم شکری که فروخته بودند جزء مواد غذایی اصلی هر آشیانه و هر لانه‌ای محسوب می‌شد. ولی امید برای بدست آوردن شکر فراوان در آینده که فردای روشنی را به دنبال خواهد داشت، باعث شده بود که نه تنها از دست دادن شکر که به بهای بدست آوردن اشیای براق ولی به درد نخور حاصل شده بود باعث ناراحتی نشود، بلکه خستگی یک روز کار سخت و طاقت‌فرسا را از میان ببرد. نیکولاس به سرعت قدم‌های خود افزود و به میعادگاه و محل قرار رسید. بچه‌ها از قبل آن جا جمع شده بودند و همگی از اتفاقات و حوادثی که افتاده بود حرف می‌زدند. آنا می‌گفت: «این نامردها دارند نقشه‌ی خود را به سرعت عملی می‌کنند و حیوانات را از این وضعیت که هست بدبخت‌تر می‌کنند.» «مایکل» که یک الاغ بود با تائید حرف‌های آنا حرف‌های دوستانش را این چنین ادامه داد: «پدرم که فراوان کتاب می‌خواند معتقد است که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. دو سه بار خواستم ماجرای آن شب را به پدرم بگویم ولی به خاطر قولی که به شماها داده بودم جلوی خودم را گرفتم.» نیکولاس ضمن تائید حرف‌های دوستانش در حالیکه خشمگین به نظر می‌رسید، گفت: «باید کاری کنیم و نباید به این خوک‌ها اجازه بدهیم هر کاری



که دوست دارند مرتکب شوند.» آنا کنجکاوانه پرسید: «نقشه‌ای داری؟ بهتر نیست موضوع را با بزرگترها در میان بگذاریم؟» اندی با تکان دادن سر خود گفت: «نه... نمی‌دانیم نقشه‌ی بعدی اینها چه چیزی است. شاید واقعا می‌خواهند شکر را مجانی و به فراوانی در اختیار حیوانات قرار دهند.» نیکولاس که بارها هوش و تجربه خود را به اثبات رسانده بود با این نظر مخالف بود و در حالیکه با تکه سنگی بازی می‌کرد گفت: «لازم است که حواسمان را بیشتر جمع کنیم. بچه‌ها... من نقشه‌ای دارم که مایلم با شما در میان بگذارم و به کمک شما نیاز دارم و البته شرط من جهت در میان گذاشتن نقشه‌ام رازداری شماها است.» همگی هم‌صدا تعهد کردند که حتی سرشان نیز برود حرف از این نقشه و هرچه تا به حال دیده و شنیده‌اند را به کسی بازگو نکنند. سپس نیکولاس دوستانش را نزدیک‌تر خواند و در گوششان چیزهایی را نجوا کرد.

ظلمت شب با سکوت و هم‌انگیز خود همه جا را فرا گرفته بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید زوزه گرگی بود که از دور دست‌ها می‌آمد و متعاقب آن پارس سگان را بدنبال داشت که سکوت و سکون شب را می‌شکست. در پناه یکی از دیوارهای طویله صدای نجوای چند حیوان که صورت‌های خود را با پارچه‌ای پوشانده بودند تا هویتشان مخفی بماند به گوش می‌رسید. اینها در پناه دیوار نشسته بودند و از سیاهی شب کمک می‌جسته و سعی در پنهان کردن خود از دید سگ‌هایی که از دور در حال رفت و آمد بودند داشتند. این سگ‌ها، سگ‌هایی قوی‌هیکل و بی‌رحم بودند که وظیفه نگهبانی از مزرعه را در شب به عهده داشتند تا اجازه ندهند هیچ جنبنده‌ای در این وقت از شب در مزرعه تردد کند. بچه‌ها شنیده بودند که سگ‌های شب سگ‌های مخصوصی و بسیار درنده هستند و دوره‌های خاصی را برای جنگاوری گذرانده بودند.

آنها اجازه دریدن هر حیوانی را که شب در مزرعه بیرون می‌آمد داشتند. طبق قانون مزرعه شب بعد از ساعت ۱۰ هیچ کس حق بیرون آمدن از لانه و آشیانه خود را نداشت.

هر قدر این چند ناشناس نقاب‌دار به سمت مقر سکوئیلر نزدیک‌تر می‌شدند، تعداد سگ‌ها زیادتر می‌شد و غرش‌های مهیبی نیز از خود سر می‌دادند که لرزه بر اندام قوی‌ترین حیوانات می‌انداخت. یکی از نقابداران از جیب خود دستمالی را بیرون آورد و با احتیاط آن را باز کرد. تکه گوشتی که قبلاً به مواد بیهوش‌کننده آغشته شده بود را با شدت فراوان به سمت دیوار مقابل پرتاب کرد طوری که توجه سگ قوی هیکل که مسئول نگهبانی از آنجا بود را به خود جلب کرد. سگ با یک جهش بلند خود را کنار دیوار رساند و وضعیت حمله به خود گرفت و به گمان اینکه دشمن یا تهدیدی در کمین است با دندان‌های سفید و تیز و برنده خود که تن هر بیننده‌ای را به لرزه می‌انداخت آماده حمله شد. به گوشت‌نگاهی انداخت و بعد از آن به اطراف‌نگاهی انداخت و چرخ‌زد و به جای اول خود برگشت. نقابداران که از این ترفند خود جهت بی‌هوش کردن سگ مایوس شده بودند مستاصل و درمانده به یکدیگر نگاه کردند. غیر از صدای موش‌ها که با صدای نازک خود در تاریکی به گوش می‌رسید که داد می‌زدند «مزرعه امن و امان است... به جان ناپلئون دعا کنید.» صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سگ مذکور که هوشیارتر از قبل به نظر می‌رسید با چشمان تیز خود مدام به اطراف نگاه می‌کرد و کافی بود که نقابداران کوچک‌ترین حرکتی می‌کردند تا مطمئناً طمع این سگ عظیم‌الجثه می‌شدند. نه راه پیش داشتند نه راه پس.

بعد از مدتی در کمال تعجب و ناباورانه مشاهده کردند که آن سگ نیم‌نگاهی به گوشت‌انداخته و دیگر نتوانست در مقابل این

غذای لذیذ و بادآورده مقاومت کند و با احتیاط به سمت گوشت به حرکت در آمد و بعد از بو کردن گوشت و نگاه به اطراف و اطمینان حاصل کردن از اینکه هیچ موجودی این اطراف وجود ندارد با یک حرکت سریع که نشان از آمادگی و چابکی سگ داشت، گوشت را بلند کرده و بلعید و فوراً به جای خود برگشت. نقابداران از خوشحالی دست همدیگر را فشردند. بعد از مدتی مواد بی‌هوش کننده اثر کرد و پلک‌های آن سگ وحشتناک سنگین شد و وی به زمین افتاد.

در جایی دیگر از مزرعه در تاریکی مطلق شب در یکی از خانه‌ها، چند حیوان متشکل از بنجامین، که یک خر پیر و شکاک بود و توماس یک مرغابی خوش‌رنگ و جهان دیده، دیوید که یک کبوتر زبر و زرنگ و دایی نیکولاس یک خروس دانا به طور سری در سوسوی شمعی که به زحمت محیط اطراف خود را روشن می‌کرد دور هم جمع شده بودند. در سوسوی روشنایی شمع می‌شد چهره‌های نگران و مشوش این گروه را مشاهده کرد. توماس که سعی می‌کرد صدایش بیرون از دیوارهای خانه نفوذ نکند نجواکنان به دوستانش گفت: «طبق تجارب بنده وقتی کلاغ‌ها و گوسفندان دارند کاری را مشترک انجام می‌دهند حتماً پای خوک‌ها هم در میان است.» دایی نیکولاس با تکان دادن سر حرف‌های توماس را تأیید کرده و گفت: «کلاغ‌ها چنان آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند که هر حیوانی را حتی اگر به دروغ بودن گفته‌هایشان یقین داشته باشد تحریک می‌کنند که مثل یک مرده متحرک هر آنچه آنان می‌گویند را انجام دهند و از شما چه پنهان من هم علیرغم اینکه بارها دروغ بودن حرف‌هایشان را به چشم دیده‌ام ولی رفته و تمامی ذخیره شکر خود را مفت و مجانی به آنها دادم که یک دعوی حسابی نیز بابت این کار خانم مرغ با اینجانب انجام داد.» بنجامین با تأسف سر تکان

داد و گفت: «این کلاغ‌ها چنان واقعیت‌ها و حقایق را بر عکس نشان می‌دهند که به هر حیوانی می‌توانند بقبولانند که الان روز است و این تقصیر تو نیست و من کم مانده بودم اسیر حرف‌های شیرین آنها بشوم ولی بهترین راه حل در مقابل این حرفا مقایسه کردن گذشته و حال اینها است و پرسیدن این سوال از خود که در مدت این دو سالی که از حکومت خوک‌ها گذشته وضع کلی حیوانات چگونه بوده است؟ میزان پیشرفت ما و میزان آزادی‌های ما در مقایسه با دیگر مزارع چگونه است؟ آیا میزان آسایش و رضایتمندی افزایش یافته است؟ آیا میزان دروغ گفتن، زیر آب همدیگر را زدن، رشوه گرفتن، افسردگی حیوانات، امنیت مالی و جانی و میزان آزادی‌ها کم شده یا زیاد شده است؟ وقتی این سوالات را از خودم می‌پرسم تا حدی می‌توانم در مقابل تبلیغات سوء کلاغ‌ها، توطئه خوک‌ها، تزویر گوسفندان و زور سگ‌ها مقاومت کنم.» دیوید که به خاطر پرهایش راحت‌تر می‌توانست مزارع دیگر را با پروازهایش ببیند و با چشمان باز مزارع را مقایسه کند معتقد بود که خوک‌ها به دنبال اجرای یک نقشه خطرناک دیگر برای مزرعه و حیوانات هستند... «من تا به حال هیچ حسن نیتی از اینها ندیده‌ام.» انقلابیون قدیمی دشمنان جدید محسوب می‌شدند و ترس‌و‌های دیروز، شجاعان و مدافعان ناپلئون. هر جا به حیوانات گیر می‌دادند و مشکل تراشی می‌کردند یعنی این که رشوه می‌خواستند.

اعتراض‌ها مخفیانه انجام می‌شود و کسی نمی‌داند چرا و چه کسی باید اعتراض بکند. حسرت‌ها زیاد شده است.

چون دور هم ماندن زیاد حیوانات خطر لو رفتن و متعاقبا مرگی به طور فجیع را برای آنها به دنبال داشت، یکی یکی پس از اطمینان حاصل کردن از امنیت کوچه از خانه خارج شده و به سمت آشیانه

و لانه‌های خود بی صدا خزیدند.

نیکولاس که خیالش از بی‌خطر شدن این موجود عظیم و بی‌رحم و هولناک راحت شده بود، دست‌ها را گرفت. جرات و شهامت در رگ‌های بدن‌اش جاری شد و قوت قلب فزاینده‌ای پیدا کرد. آن‌ها نجواکنان دم‌گوش نیکولاس گفت: «نقشه‌ات عملی است؟»

نیکولاس چشم در چشمان‌شان دوخت و با حرکت چشمان خود امید را نه تنها به آن‌ها، بلکه به بقیه بچه‌ها نیز جاری ساخت. ولی ته دل خودش آشوبی به‌پا بود. خوب می‌دانست که اگر موفق نشود آینده‌ای مرگبار در کمین آن‌ها نشسته است. خوگ‌ها و سگ‌ها کسانی نیستند که بخواهند به راحتی و با گذشت از این قضیه بگذرند. آن‌ها عادت دارند که به بدترین وجه انتقام بگیرند تا مایه عبرت دیگران باشد و حتی بیم آن می‌رفت که به خانواده‌های آن‌ها نیز آسیب برسانند. ولی نیکولاس خود را آماده هرگونه خطری کرده بود. می‌دانست این راهی که او انتخاب کرده پر از مخاطره بوده و خطر در هر گوشه‌ای در کمین نشسته است و اگر گرفتار می‌شدند شجاعانه تمامی مسئولیت این عمل پرخطر را به عهده می‌گرفت تا دوستانش که به امید او پا در این راه دهشتناک گذاشته بودند گرفتار نشوند. غوغایی عظیم در دل بزرگ وی برپا بود. ولی نمی‌بایست این دلهره و تشویش را به دیگران منتقل نماید. برای چندمین بار نقشه‌ای که در سر داشت را در ذهن خود مرور کرد. دوستانش آگاهانه با وی همراه شده بودند. امید کمک رساندن به دیگر حیوانات و ضربه زدن به پیکره حکومت ستم‌خوکی که در زیر نقاب خیرخواهی و بالا بردن عزت و احترام مزرعه و مزرعه‌پرستی پنجه‌هایشان با کمک دندان‌های تیز سگ‌ها و چاپلوسی و کوتاه‌اندیشی گوسفندان و قدرت تبلیغات کلاغ‌های نوک قرمز به خون حیوانات آغشته بود

و عرصه را بر اهالی مزرعه تنگ کرده بود، باعث ورود بچه‌ها به این بازی خطرناک شده بود.

نیکولاس تصمیم داشت با آغشته کردن تکه گوشت با ماده‌ای که از داگلاس پز شک مزرعه گرفته بود، برای مدتی از شر نگهبان اصلی مقر سکوئیلر خلاصی یابد. احتمال می‌داد که بسته‌های شکر را می‌توان در انباری کنار مقر سکوئیلر یافت. چون سابقه نداشته برای این قسمت نگهبان بگذارند و خدا خدا می‌کرد که حدسش درست باشد. مضاف بر این آنها آن روز دو به دو به تعقیب جمع آوردگان شکر پرداختند و در کمال تعجب دیدند که خوک عظیم الجثه‌ای همگی آنها را از گوسفندان گرفت و انعام خوبی به آنها داد. و سپس به همراه یک گوسفند و چند سگ شکرها را به انباری آوردند. آن سگی که توسط نیکولاس و دوستانش بیهوش شده بود یکی از قوی‌ترین سگ‌های نگهبان مزرعه محسوب می‌شد و معمولاً برای نگهبانی از چیزهای مهم‌تر و با ارزش‌تر مزرعه به خدمت احضار می‌شد. نقشه آنها این بود که شبانه، هنگامیکه همه حیوانات در خواب هستند و خوک‌ها نیز که تصور حمله به شکرها را نمی‌کنند و با خیال آسوده در پی خوشگذرانی‌های شبانه هستند، به انباری آمده و بسته‌های شکر را برداشته و در جای دیگر در همان دهلیز که ظاهراً کسی تا به حال از وجود آن مطلع نبوده پنهان کنند. و هنگامیکه شکر نایاب شد آنرا در میان مستمندان و دیگر حیوانات نیازمند پخش کنند.

نیکولاس در تاریکی شب به همراه دوستان به انباری خزیدند و از اینکه می‌دیدند بسته‌های شکر در انباری است بسیار خوشحال شدند. تا اینجای نقشه مشکلی پیش نیامده بود.

در حین جا به جا کردن بسته‌های شکر بودند که سگ به خواب رفته آهسته چشمان خود را گشود. منگ بود و اثر داروی خواب آور هنوز در بدن وی باقی مانده بود. یکبار که خواست بلند شود نتوانست و دوباره به زمین نشست. بچه‌ها آخرین کیسه را نیز خارج کردند و داشتند کیسه‌های شن را برای گمراه کردن و منحرف کردن خوک‌ها بجای آنها می‌گذاشتند. سگ تمام توان خود را در پاهایش جمع کرد و روی پاهای خود ایستاد. هیکل قوی و مهیب او در زیر نور مهتاب وحشتناک به نظر می‌رسید. مقدار مواد بی‌هوش کننده که نیکولاس به گوشت اضافه کرده بود از حد متعارف خود کمتر بوده و به همین خاطر سگ زودتر از موعد مقرر از خواب بیدار شد. نسیم سردی که از روی تپه‌های مجاور می‌وزید منگی خواب را از سر سگ بدر کرده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و تمام وقایع اتفاق افتاده را مرور کرد. بچه‌ها غافل از اتفاقاتی که در پشت سر آنها در حال وقوع بود آخرین محموله کیسه شن را در انباری گذاشته و در حال خارج شدن بودند. سگ نیز به سمت انباری راه افتاد. همگی از انباری خارج شده بودند، ولی آنا غافل از خطری که در کمین او بود با تنبلی و بی‌خیالی و سرمست از پیروزی بدست آمده، عجله‌ای در کارش نبود. ولی هنگامی که خواست بیرون برود چشمانش به سایه عظیم سگ افتاد. دیگر دیر شده بود. نتوانست خود را به بچه‌ها برساند و بچه‌ها که نیز متوجه حضور سگ شده بودند و نتوانستند برگردند. آنا سریع به داخل انباری برگشت و خود را پشت یکی از کیسه‌های شن پنهان نمود. از شدت ترس و تنهایی منقارش بهم می‌خورد. سگ وارد انباری شد و در تاریکی نتوانست متوجه جا به جا شدن کیسه‌ها بشود. بعد از کسب اطمینان از وجود کیسه‌های به ظاهر شکر به محل نگهبانی خود برگشت. بچه‌ها مستاصل و در مانده

بیرون نگران بودند و نمی دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد. در این لحظه یک موش کوچک که سرعت زیادی داشت در فاصله ۱۵ متری با سگ با حرکات خود نگاه و حواس سگ را متوجه خود کرد و سگ که از حرکات موش به ستوه آمده بود با یک خیز بلند به سمت موش پرش کرد و سعی کرد که موش را گیر بیندازد. موش با سرعت خیره کننده خود سگ را به دنبال خود کشاند و او را از محوطه انباری دور کرد. نیکولاس از فرصت استفاده کرد و خود را به انباری رساند و آنا را صدا کرد و او را بیرون برد. موش کوچک خود را به موقع داخل سوراخی کرد و از چنگال سگ در امان ماند و سگ خشنود از رهایی یافتن از شر آن موش به جای خود برگشت.

همان شب بچه‌ها کیسه‌های شکر را در محل مورد نظر پنهان کردند و سریع به خانه‌های خود برگشتند تا مبادا خانواده‌هایشان پی به غیبت طولانی آنها ببرند. صبح روز بعد همه‌همه عجیبی در مزرعه بوجود آمد... نیکولاس با صدای پارس سگ‌ها از خواب بیدار شد. هیچ کس نمی دانست چه اتفاق افتاده است. سگ‌ها بدون هدف خاصی می دویدند و به هر کس که می رسیدند پارس می کردند و هر کس که اعتراضی می کرد از دندان‌های تیز سگ‌ها بی نصیب نمی ماند. گوسفندان گروه گروه به اینطرف آن طرف می دویدند. نیکولاس حدس می زد که در اتاق پایین دهلیز امروز باید خبرهایی باشد. به همین خاطر دو سه بار به آنجا سر زد ولی خبری نبود. ولی دفعه سوم که نیکولاس به اتفاق دوستانش آنجا رفتند صدای صحبت و مذاکره از اتاق پایین می آمد. آهسته به منفذ نزدیک شدند. سه خوگ که چهره آنها را در جلسه قبلی دیده بودند مشاهده کردند. صدای خنده‌های مستانه آنها دهلیز و اتاق را پر کرده بود. آنها بی خبر از دنیای بیرون از سودهای زیاد و کلانی که خواهند کرد صحبت



می کردند و خوشحالی می نمودند. به زودی به جمع اینها خوگ دیگری اضافه شد و جلسه رسمی شد. کسی نمی دانست علت احظار اینها چیست؟ ولی گویا خبر مهمی بود که اعضای اصلی مزرعه را که همگی خوگ بودند را احضار نموده بودند. ناپلئون و به دنبال وی سکویلر وارد شدند. ناپلئون عصبانی و عصبی به نظر می رسید از شدت آشفتگی و عصبانیت طول و عرض اتاق را چندین بار پیمود. کسی جرات سوال پرسیدن را نداشت. اتاق را سکوت و وحشتناکی در بر گرفته بود. ناپلئون بعد از مدتی مهر سکوت را شکست و با لحن خشمگینانه‌ای فریاد برآورد: «در بین ما خوگ‌ها، خوگ خائنی پیدا شده است که برنامه محرمانه ما در مورد طرح شکر را لو داده و ضربه سنگینی به ما وارد کرده است. هرچه سریعتر باید این خائن به منافع خوگ‌ها پیدا شود و به شدیدترین شکل به سزای عمل خود برسد.»

بقیه خوگ‌ها ناباورانه به یکدیگر نگاه کردند. سکویلر و این گروه جزء مطمئن‌ترین خوگ‌ها در مزرعه محسوب می شدند. می‌نی ماس خوگ مسئول تبلیغات و راجرز خوگ مسئول جمع کردن اطلاعات از مزرعه و خارج از مزرعه نمی دانستند که چیکار باید بکنند و خود را باخته بودند. سم که مسئولیت سگ‌ها را هم به عهده داشت و از دیگران قلدرتر نیز بود به زبان آمد و گفت: «پیشوای بزرگ، تمامی این خوگ‌ها که از مسئله مطلع بودند مورد اطمینان هستند و بارها در صحنه و موقعیت‌های مختلف مورد آزمایش قرار گرفته‌اند و سر بلند بیرون آمده‌اند. اینها کسانی هستند که ارادت و نوکری خود را به شما ثابت کرده‌اند. ولی با این اوصاف هر حیوانی در مقابل تطمیع و رشوه تا جایی می‌تواند مقاومت نشان دهد. اگر اجازه دهید این جانب موضوع را رسیدگی نمایم.» سکویلر که همانند دیگر خوگ‌ها از موضوع مطلع نبود و

گویا سم جریان ناپدید شدن شکر را مستقیماً به ناپلئون گزارش داده و این دو تنها کسانی بودند که از موضوع خبر داشتند و به ناپلئون کرد و پرسید: «پیشوای بزرگ ما، چه چیزی باعث تشویش ذهن شما شده؟ بفرمائید تا شاید کمکی از طرف این خوک ضعیف برآید.» ناپلئون سکوت کرد و اشاره به سم فرمانده سگ‌ها کرد که او توضیح دهد. سم نیز بدون مقدمه گفت: «امروز صبح متوجه شدیم که به انبار شکر که در آن شکرهای خریداری شده از مزرعه و از حیوانات نگهداری می‌شده مورد سرقت واقع شده. گویا کسی یا کسانی از موضوع مطلع بودند و با بی‌هوش کردن سگ نگهبان بزرگ که خود شخصاً مسئولیت مراقبت را به عهده داشت توانستند تمامی محموله شکر را به سرقت ببرند. سگ‌ها در حال انجام دادن تحقیقات وسیعی هستند. دو سال پیش به فرمان پیشوا عالیقدر، ما دستگاهی را از مزرعه مجاور خریداری کردیم که می‌توانست حس بویایی قوی سگ‌ها را از بین ببرد. چون آنها تنها گروهی هستند که می‌توانند بوی بد و مشمئزکننده خوک‌ها را شناسایی کنند که از بابت غلطیدن در لجن‌زار و خوردن کثافات بوجود می‌آید که غذای مورد علاقه ما هم است. چون ذاتاً قادر هستند علیه ما شورش کنند. قدرت ما بواسطه قدرت آنها است. به عبارتی اگر ما سگ‌ها را در کنار خود نداشته باشیم عملاً کاری از ما ساخته نیست و ما با کمک آن دستگاه حس قوی بویایی آنها را تا مدتی می‌توانیم از بین ببریم. در واقع آن وسیله دستگاه نیست بلکه یک نوع ماده طبیعی است که با ریختن آن در غذای سگ‌ها می‌توانیم حس بویایی آنها را از بین ببریم و دلیل اینکه سگ بزرگ نتوانسته مهاجمین را شناسایی کند همین بوده است.» ناپلئون هنوز با خشم به زمین چشم دوخته بود. سکویلر در این هنگام لب به سخن گشود: «تصور من این است که یکی از اعضای جلسه قبلی وسوسه شده و می‌خواسته تمامی سود حاصله از این کار اقتصادی به جیب خود برود. ولی نمی‌دانند که

با کوچکترین درز خبر میان حیوانات تمامی حیثیت خوک‌ها بر باد خواهد رفت. هر چه سریعتر باید این خائن را پیدا کنیم و چنان درسی به او بدهیم که مایه عبرت شود.»

بچه‌ها که در بالا شاهد حوادث و گفتگوها بودند از ترس به خود می‌لرزیدند و دانه‌های درشت عرق تمامی چهره‌هایشان را پوشانده بود. ناپلئون رو به راجرز کرد و گفت: «با سم هماهنگ باش و هر گونه اطلاعاتی که در این باره کسب کرده‌ای را به وی بده تا سریعاً برخورد جدی و قاطع شود. همگی باید بدانند که در مزرعه‌داری هیچ وقت کنار آمدن و کوتاه آمدن معنا ندارد. هر عملی را یک عکس‌العمل صدبرابر و حشتناک است و تو می‌نی ماس گوش به زنگ باش تا اگر دیگر حیوانات پی به موضوع بردند فوراً وارد عمل شوی تا مبادا کارها از دست ما خارج شود. با تبلیغات خود باید کاری کنی که همه تقصیرات و دزدی‌ها و خرابکاری‌ها گردن جونز بیفتد و دو سه نفر معترض را سعی کن با تبلیغات به جونز متصل کنی و سپس پیترو وارد عمل می‌شود و سعی می‌کند حیوانات را متقاعد نماید... به هر حال اگر اوضاع وخیم شد سریع کد ۴۹ را اجرا کنید. سکویلر میدانی که کد ۴۹ چیست؟»

«بله قربان... یعنی ایجاد یک بحران جدید. اتصال جریان گم شدن شکر به جونز و دستگیری چند معترض و تبلیغ که اینها از مزدوران جونز می‌باشند و سرکوب دیگر معترضین بوسیله سگ‌ها و سپس گسیل و اعزام گوسفندان که احمق‌های بدرد بخوری هستند، میان حیوانات و تجمع آنها در جاهای مختلف مزرعه و شعار علیه جونز و مزدوران وی و تقاضای گوسفندان از سگ‌ها جهت برخورد جدی با مزدوران و سپس علم کردن یک اتفاق جدید تا مسئله شکر تحت الشعاع قرار گیرد که سخنانی‌های پرشور ما و تبلیغات

گسترده و در آخر اضافه کردن به آذوقه حیوانات برای یک مدت کوتاه. سکویلر معتقد است که باید دشمن بسازیم و سپس باید همان دشمن را سرکوب کنیم. ما حیوانات را باید تقسیم کنیم به طرفدار خود و دشمن خود. دشمنان خود حق حیات ندارند ولی برای توجیه و سرکوب مخالفان و کشتن آنها، ما به دشمنان نیاز داریم. یک سری اصول وجود دارد که به آنها ناپلئونیم می‌گوییم. هر کس مخالف این اصول بود به این معناست که دلش برای مزرعه نمی‌تپد و مزرعه را دوست ندارد، طرفدار عزت نفس حیوانات نیست و در نتیجه باید کشته شود. تنها راه رسیدن به اصل حیوانیت یافتن دشمنان خود و ناپلئون و کشتن آنهاست. هر چه بیشتر دشمن بکشیم، به اصل حیوانیت یعنی نزدیک شدن به ناپلئونیم شده‌ایم.»

ناپلئون با خوشحالی گفت: «آفرین... همان کار را بکنید و اگر اوضاع جدی‌تر شد و اگر راجرز تا دو روز دیگر نتوانست مسئولین سرقت را شناسایی کنند، کد ۲۵ را اجرا کن. می‌دانی که چیست؟»

راجرز که از اعضای اصلی کمیته خوک‌ها نیز محسوب می‌شد بلند پاسخ داد: «بله قربان... یعنی اینکه یکی از خوک‌ها را که حالت خودسری دارد را مقصر شناخته و او را ضد مزرعه و ضد ناپلئونیم معرفی می‌کنیم و به بدترین شکل او را به سزای عمل می‌رسانیم تا حیوانات دیگر فکر نکنند که همه خوک‌ها ولی نعمتان آنها هستند. آن چیزی که اهمیت دارد نژاد خوک نیست. تنها این اهمیت ندارد که حیوانات بدانند تنها کسانی که می‌توانند مزرعه را پیشرفت دهند و اصول حیوانیسم را رواج دهید و جونز را نابود کنند خوک‌ها هستند. این مهم نیست که بدانند که خوک‌ها باهوشترین و لایق‌ترین برای حکومت در مزرعه هستند، بلکه این موضوع اهمیت دارد که ناپلئون تنها کسی هست که می‌تواند حیوانات را خوشبخت نماید و

به سعادت برساند. البته همین الان هم خوشبخت‌ترین حیوانات روی زمین هستند، چون ناپلئون را دارند. ناپلئون‌نیم را دارند و خود خبر ندارند در حالیکه دیگر مزارع ناپلئون و ناپلئون‌نیم را ندارند و هر چه داشته باشند، انگار هیچ چیز ندارند و اگر مزرعه ما هیچ چیز نداشته باشد چون ناپلئون و ناپلئون‌نیم را داریم یعنی همه چیز داریم. به علاوه به لحاظ کیفیت زندگی، بالاترین کیفیت را ناپلئون برای همه فراهم کرده است. ولی خود حیوانات نمی‌دانند. میزان کار در مزرعه کم شده است... میزان آذوقه زیاد شده... میزان استراحت زیاد شده، البته هنوز کارهای زیادی باید انجام شود. مرحله آخر کد ۲۵ اجرای طرح سرقتی از حیوانات است تا جای خالی مواد مسروقه پر شود و ما به پول‌هایی که نیاز داریم برسیم، به این ترتیب که به بهانه‌های مختلف آذوقه و کالا از حیوانات جمع‌آوری می‌کنیم و به جونز یا دیگر مزارع می‌فروشیم.»

سکوئیلر که اعتقاد داشت ناپلئون‌نیم چیز درستی نیست، ولی چیز بدرد بخوری می‌باشد، در تأیید حرف راجرز گفت: «اگر اشتباه نکنم دفعه قبل از حیواناتی که هیکل درشت‌تر داشتند مثل اسب‌ها و یونجه زیادی می‌خورند و این از عدالت به دور بود که یک حیوان بیشتر از یک حیوان دیگر مثل موش غذا مصرف کند، به همین خاطر به بهانه ترمیم طویله سهمیه یونجه‌هایشان را نصف کردیم و از موش‌ها خواستیم که چون شما دفع زباله در مزرعه می‌کنید مجانی باید طویله را تمیز کنید و نصف دیگر یونجه اسب‌ها را به دیگر مزارع فروختیم و توانستیم پولی هنگفتی بدست بیاوریم و سپس خنده ریزی کرد.»

ناپلئون که از عصبانیتش کاسته شده بود گفت: «اجرای کد ۲۵ که یک جهش اقتصادی در مزرعه هم محسوب می‌شود باعث

خواهد شد که نه تنها از شر بعضی از دشمنان داخلی که هر روز بیشتر نیز می‌شود خلاصی یابیم، بلکه اگر شانس بیاوریم و شکر را پیدا کنیم به سود زیادی هم می‌رسیم.» سکویلر که یک کمی باهوش‌تر از دیگر حیوانات بود با خوشحالی هوا پرید و گفت: «سرورم من فکر تازه‌ای دارم و این ایده به این ترتیب است که از این به بعد ما خودمان بیاییم طرحی را اجرا کنیم و خودمان هم آنرا تا حدی نابود کنیم و سپس کدهای ۴۹ و ۲۵ را اجرا کرده و آخر سر نیز آن طرح را دوباره احیاء کنیم. مثلاً در همین داستان شکر می‌توانستیم خودمان بعد از اینکه شکرها را با تبلیغات و پول کم خریداری کردیم، خودمان بسته‌های شکر را می‌خوریم و کدهای ۴۹ و ۲۵ را اجرا می‌کردیم و آخر سر، بسته‌های شکر را به دیگر مزارع با پول بیشتری می‌فروختیم و این یعنی سود چند جانبه.»

ناپلئون که بسیار وسوسه شده بود و همیشه سعی می‌کرد با پول برای خود حریم امنیتی ایجاد نماید با خوشحالی گفت: «آفرین... نام این را کد ۵ می‌گذاریم.» سکویلر که از این تعریف ناپلئون به وجد آمده بود ادامه داد: «اصولاً بحران دارای فواید زیادتری نسبت به اوضاع سکون و آرامش دارد. بحران یعنی فرصت، یعنی یک قدم به جلو. بحران یعنی ابهام و ابهام، کلید کارهای موفقیت‌آمیز غیرقانونی در مزرعه است.»

در این هنگام جیسون صحبت‌های سکویلر را چنین ادامه داد: «در این بحران می‌توان ادعا کرد که توانستیم مدارکی بدست بیاوریم که ردپای مزارع خارجی در آن وجود داشته که اینکار یعنی مقدمه حمله به مزرعه‌ها و کشتن اسب‌ها و دزدیدن مرغ‌ها و جوجه‌هایشان و ما توانستیم این راز را کشف کنیم و پرده از نقشه شیطانی و شوم اینها برداریم. بعلاوه نقش وجود دشمن را می‌توان بزرگ‌تر نیز جلوه

داد. ناپلئون که کم کم حالت شادی و خوشحالی در چهره‌اش هویدا می‌شد باور داشت که مبهم بودن اوضاع در مزرعه از طریق پخش شایعه و دشوار کردن قضاوت توسط حیوانات، به نفع ناپلئون است. وی ادامه داد: «اگر مسئول اطلاع‌رسانی و تبلیغات یعنی می‌نی ماس خوب عمل کند می‌توان طوری وانمود کرد که همه این مشکلات بخاطر دور شدن از ناپلئون و کم اعتقادی به ناپلئون‌نسیم است. حیوانات باید بیشتر قدر این اصل را بدانند. دوستان... خوک‌های عزیز... رمز ماندگاری ما اصل ناپلئون‌نسیم است که اگر ضعیف شود یعنی خداحافظی ما از قدرت. حیوان سالاری، همان ناپلئون سالاری است. ناپلئون و اطرافیانش تمامی بدبختی‌های مزرعه را دور شدن حیوانات از ناپلئون‌نسیم که نوعی ناشکری هم بود می‌دانستند. ترس و تعبد دو اصل اساسی حکومت ما خوک‌ها است که البته این مطالب بین خودمان باید بماند.»

بچه‌ها که شاهد این ماجراها و گفتگوها بودند زیاد از گفته‌های این گروه سر در نیاوردند، فقط فهمیدند که اگر سریع اقدام نکنند و کاری انجام ندهند، بسته‌های شکر می‌تواند علیه مزرعه و حیوانات مزرعه بکار بسته شود.

آن جلسه به خوبی و خوشی به اتمام رسید. اوضاع وخیم ابتدایی جلسه و حالت آشفته ناپلئون در آغاز به خوبی و خوشی به اتمام رسید. حتی تصمیم گرفتند خودشان خبر دزدیده شدن بسته‌های شکر را میان حیوانات پخش کنند ولی در حین حال به دنبال سارقین اصلی شکر باشند. تاریخ جلسه بعدی برای دو روز دیگر تعیین شد.

بچه‌ها بلافاصله از دهلیز بیرون آمدند و پیرامون مسائل اتفاق افتاده به بحث و نظر پرداختند. همگی اعتقاد داشتند که باید کاری

کرد تا اجازه ندهند اینها به همین راحتی هر کاری که می‌خواهند انجام دهند، ولی چگونه؟ بچه‌ها تصمیم گرفتند مرتب به دهلیز سر بززند تا اطلاعات جدیدتری بدست بیاورند.

مزرعه روزهای بعد شاهد اجرای کدهای ۴۹ و ۲۵ بود. هر جا تجمع برگذار می‌شد و حیوانات اعتراض می‌کردند ابتدا گوسفندان که از قبل توجیه شده بودند به تجمع کنندگان حمله می‌کردند و شعار علیه جونز می‌داند و سپس سگ‌ها به بهانه برقراری نظم به کمک گوسفندان می‌آمدند و حیوانات رالت و پار کرده و شبانه به آشیانه و لانه برخی از حیواناتی که مقاومت بیشتری داشتند حمله‌ور می‌شدند. فرانسیس که فرزند میجر پیر که فکر انقلاب زائیده خواب او بود، فقط به خاطر افشاء مسائل پشت پرده خوگ‌ها به طرز فجیعی به قتل رسید. حتی فرزندان او را هم بطور دلخراشی کشتند تا دیگران بدانند که خوگ‌ها با کسی شوخی ندارند و برای بقاء خودشان هر چیز را جایز می‌شمارند. همه جا عکس ناپلئون بود و هر کس عکس وی را روی سینه یا در خانه‌اش نصب نمی‌کرد از کمترین امتیازات حیوانی محروم می‌شد. در مورد ناپلئون شعر سرودند. ناپلئون را مثل بت اسطوره‌ای دست نیافتنی در میان حیوانات تبلیغ می‌کردند. چون توانایی پیشرفت دادن مزرعه را نداشتند، سنت‌های قدیمی را تبلیغ می‌کردند. غیرت مهم‌تر از تفکر شده بود. تعرض به حقوق مزرعه و حیوانیت عادی شده بود. ایدئولوژی ناپلئونیسم در همه جا تدریس می‌شد. خوگ‌ها اعتقاد داشتند با این تفکر دوست و دشمن خود را راحت‌تر شناسایی می‌کنند و می‌توانند گوسفندان زیادی را دور خود جمع کنند. چون توانایی مدیریت و کنترل و رقابت اقتصادی با دیگر مزارع را نداشتند تلاش می‌کردند خرابکاری‌های پنهانی را در دیگر مزارع رونق دهند و هم زمان تبلیغات علیه دیگر مزارع و دشمن تراشی و ناپلئونیسم افراطی را رواج بخشند. بعبع کردن را



اجباری کردند و همه حیوانات می‌بایستی مثل گوسفندان یونجه می‌خوردند.

محل‌های قراردادند که هر کسی را که از این اصول تخطی می‌کرد، پدرش را در آنجا درمی‌آوردند. مثلاً کسی که یونجه کمتر می‌خورد و کسی که نمی‌توانست خوب بعبع بکند را حسابی می‌زدند.

کلاغ‌ها مسئول پخش فضله به دیگر مزارع شدند تا همیشه فضا و مکان آن مزرعه را آلوده نمایند. همه جا ایست‌های بازرسی وجود داشت که حیوانات را کنترل می‌کردند که اکثراً در دست بچه‌های و فرزندان گوسفندان بود. آنها به همه کس گیر می‌دادند و اجازه نمی‌دادند کارها به روال عادی پیش برود و طبق برنامه مشکل ایجاد می‌کردند که دو دسته بودند یک دسته که رشوه‌خوار بودند و با پذیرفتن رشوه قضیه و مشکل ایجاد شده حل می‌شد و دسته دوم ایدئولوژیکی بودند که اگر می‌گفتید غلط کردم احساس راحتی به آن‌ها دست می‌داد و با یک سیلی زدن به حیوان مورد نظر گذشت می‌کردند و مشکل حل می‌شد، سپس به یک آرامش درونی می‌رسیدند.

یکی از فرهنگ‌ها که در میان حیوانات رواج یافته بود فرهنگ ذخیره‌سازی و عدم استفاده از محصولات بود که این امر به نفع خوک‌ها نیز قلمداد می‌شد.

برای کوبیدن یک فکر و عقیده، به جای تجزیه و تحلیل و نقد فکر، سعی می‌کردند یکی از دشمنان مزرعه را پیدا کرده و افکار او را آنطور که دوست داشتند مورد بررسی قرار می‌دادند و سپس

افکار گوسفندان را با آن می‌سنجیدند و حکم به اشتباه بودن آن عقیده می‌دادند فقط به خاطر این که با عقاید گوسفندی سازگار نیست و سپس آن را تخطئه و سرکوب می‌کردند چون توانائی این که خود فکر را نقد کرده و مورد نقد قرار بدهند را نداشتند. عوام‌پروری همان گوسفندپروری محسوب می‌شود.

در این چندروز، حیوانات زیادی از بین رفتند بدون آنکه طعم آزادی را بچشند و آن را تجربه کنند. تعریف جدیدی از آزادی را سکوئیلر تبلیغ می‌کرد: «آزادی یعنی آزاد از اسارت جونز» و هر کسی که غیر از این اعتقاد داشت را می‌کشتند.

خبر چینی را ترویج دادند و به آن به عنوان یک تکلیف حیوانی نگاه کردند که وظیفه همه حیوانات است و جایزه و پاداش هم می‌دادند. برای اینکه روی ذهن و افکار حیوانات تاثیر بگذارند و نگذارند اخبار پیشرفت اقتصادی و رفاه عمومی دیگر مزارع به گوش آنها برسد. سعی می‌کردند اخبار جعلی و دروغ منتشر کنند و شایعه پراکنی کنند. خوک‌ها تمامی تلاش خود را کردند که درک حیوانات پایین‌تر از حد معمول باشد. حیوانات عملاً از لحاظ قدرت بینایی و شنوایی خیلی ضعیف شده بودند. حیوانات موظف شده بودند هرروز جایی صف ببندند تا گوسفندان قطره‌ای را درون گوش و چشم آنها بریزند تا کارهایی را که خوک‌ها و سگ‌ها و گوسفندان به عنوان مثلث تزویر، زور و حماقت می‌کردند را نبینند و زشتی‌های مزرعه را نبینند و درک نکنند، زشتی‌های مزرعه را بشنوند ولی درک نکنند.

رسیدن به خواسته‌های طبیعی حیوانات و حق طبیعی حیوانات از جمله چرا در مراتع بالا دست، چنان سخت بود و مراحل پیچیده‌ای

داشت و آنقدر باید کاغذ بازی می‌شد و این و آن را می‌دیدند که باز هم میسر نبود، غیر از دادن رشوه که آخر سر این رشوه‌ها به خوک‌ها برمی‌گشت. اعتقاد داشتند مزرعه رشوه بده و رشوه بگیر بیشتر به دردشان می‌خورد. در محیط کاری، سر کار در مزرعه حیوانات دو بدو از گرانی، از سختی کار، از زیر آب هم رازدن، از رواج چاپلوسی و درغکویی گله داشتند ولی خوک‌ها کاری کرده بودند که ناخواسته همه درگیر همین کارها شده بودند.

چنان اوضاعی ایجاد کرده بودند که ناخواسته حیوانات بدون آنکه بدانند از هم دزدی می‌کردند، از کار می‌زدند و آن را افتخار می‌دانستند، چاپلوسی می‌کردند، کلاه‌برداری می‌کردند، دروغ می‌گفتند، با هم دعوا می‌کردند... اعتقاد داشتند که هر چه زمین بیافتد صاحبش کسی است که آنرا پیدا می‌کند. حیوانات پیر خوب یادشان می‌آمد که زمان جونز اوضاع به این بدی نبود. جونز را بیرون کرده بودند که آزاد باشند. خود برای خود تصمیم بگیرند. ولی سکویلر همه جا می‌گفت که هدف از بیرون کردن جونز استمرار حکومت ناپلئونیسیم بوده است. خوک‌ها جوری برنامه‌ریزی کرده بودند که حیوانات همگی به آنها وابسته بشوند. اسب‌ها بجای اینکه یونجه را روی زمین بخورند، مجبور بودند آن را از دست خوک‌ها بگیرند و بخورند تا هم خوک‌ها بتوانند مواد خاص ضعیف‌کننده به آن اضافه کنند و هم اگر حیوانی اعتراض داشت غذای او را قطع کنند. مواد شیمیایی مخلوط در غذاهای حیوانات برای بعضی آن قدر زیاد بود که آنها را به مرز خنگی رسانده بود و همانند گوسفند شده بودند. آنها علیرغم اینکه فقر و گرسنگی را کامل احساس می‌کردند ولی افتخار می‌کردند که ناپلئون رئیس مزرعه است.

یکبار در گوشه‌ای از مزرعه، سه حیوان دور هم جمع شده بودند

و دو نفر از آنها زبان به شکوه و اعتراض می‌گشایند و دیگری که یک بز پیر بود و وضع بدتری به لحاظ معیشتی از دوتای دیگر داشت ولی ادعا می‌کند: «همین که ناپلئون در مزرعه حکم فرمایی کند و سایه او بالا سر ما است خودش چیز خیلی با ارزشی است.» حیوان دوم که یک اردک پیر بود با ترش‌رویی رو به بز پیر می‌کند و می‌گوید: «انقلاب ما بخاطر این بود که وضع معیشتی خوبی نداشتیم و دست رنج ما را کسان دیگری استفاده می‌کردند. ما می‌خواستیم کارمان و بهره کارمان مال خودمان باشد که اگر اینگونه بود وضع بهتری داشتیم، ما نمی‌خواستیم کسی همانند جونز با رفتار ظالمانه و ستمگری خود ما را مورد ظلم و زور و ستم قرار دهد.» همان بز پیر با رنجش خاطر از صحبت‌های اردک پیر در پاسخ گفت: «اینطور هم نیست ما برای استقرار ناپلئون نیسم تلاش می‌کردیم. اگر زنده هستیم به برکت وجود ناپلئون است، اگر می‌توانیم کار کنیم و با همدیگر نزاع نمی‌کنیم به برکت حضور ناپلئون در مزرعه است. مهم نیست که ناپلئون همان رفتاری را با ما می‌کند که جونز می‌کرد. همان قدر که ناپلئون جزء ماها محسوب می‌شود، بنابراین هر کاری بکند چون به خاطر حیوانات است موردی ندارد.» گاو پیر تا این لحظه فقط گوش می‌داد در اعتراض به بز پیر گفت: «ولی وضع تو که از همه بدتر است بیچاره...» بز پیر به حالت قهر از آنجا دور شده و در حالیکه برگه مخصوصی را به یک سگ نشان می‌داد ادعا کرد که اینها در حال توطئه علیه ناپلئون می‌باشند و سگ نیز بلافاصله به سوی آنها یورش آورد و دم گاو پیر را با دندان‌های خود خونین کرد ولی اردک پیر توانست جان سالم از معرکه به در برد و گاو نیز لنگ لنگان و ناله کنان از مهلکه دور شد. سگ نیز با افتخار مدتی به این صحنه نگریست و سپس به راه خود ادامه داد.

نیکولاس و دوستانش که از دور شاهد این قضایا بودند، سر

یکی از کوجه‌ها با گوجه‌فرنگی گندیده به بز پیر حمله کردند و چندتا گوجه‌فرنگی نصیب او نمودند. بچه‌ها بعد از این کار به راه خود ادامه دادند.

چند قدم آنطرف‌تر گوسفند سفید و فربه‌ی را دیدند که بالای یک جعبه سیب رفته و بلند فریاد میزند: «ای حیوانات... دوستان... بشتابید که ناپلئون در خطر است... ناپلئون که در خطر باشد مزرعه در خطر است.» فوراً چند گوسفند دیگر دور و بر وی جمع شدند تا بدانند که قضیه از چه قرار است.

گوسفند ادمه داد: «حیوانات گرامی... خبر دار شدیم که دشمن ما، یعنی جونز پشت پرده سرقت شکر بوده است. کلاغ‌ها که راستگوترین حیوانات مزرعه هستند دیروز خبر دادند که این یک توطئه بوده است که شکر را بی‌ارزش جلوه کنند تا بلکه خود بتوانند شکر را از مزرعه جمع‌آوری کنند تا به شما ضرر و زیان برسانند. سگهای وفادار به مزرعه خیلی سریع متوجه شدند که این‌ها همه زیر سر جونز و دارو دسته داخلی‌شان می‌باشد و توانستند جلوی آنها را بگیرند و فتنه‌هایشان را خنثی کنند. ما متوجه شدیم که جونز شیطان صفت این کار را با کمک عده‌ای از حیوانات داخل مزرعه مرتکب شده است. این حیوانات خائن به شماها، خائن به مزرعه، خائن به آرمانها و آرزوهای و خیالات میجر پیر و ناپلئون هستند. اینها نمی‌توانند اتحاد ماها را ببینند.

در این لحظه که بر خی از حیوانات که تازه به جمع حضار اضافه شده بودند با نجوهای خود بنای اعتراض را گذاشته و هر کدام با جمله‌ای نشان دادند که این سیاست‌ها کهنه شده و نمی‌توان این حرف‌ها را قبول کرد. در مقابل همان گوسفند که عصبانی شده

بود ادامه داد: «دیروز یکی از دوستان من که به طور اتفاقی در حال گشت و گذر بود متوجه شد که اسب جیسون در حال دادن مقادیر زیادی شکر به کسی است که آنطرف حصار هاست و اینک ثابت شده که او جزء افراد جونز می باشد.» دوباره حیوانات زیادی بنای اعتراض را گذاشتند ولی در مقابل گوسفندان دیگر که تا این لحظه سکوت اختیار کرده بودند فریاد زدند: «خائن، اعدام باید گردد... خائن اعدام باید گردد... جیسون اعدام باید گردد... مرگ بر جونز.» و سپس به سوی حیوانات معترض و مشکوک به حرف های گوسفند حمله ور شدند و نزاع در گرفت. سگ ها که در همان حوالی خود را پنهان کرده بودند به صف نزاع کنندگان حمله ور شدند و حیوانات معترض را به خاک و خون کشیدند. سپس سگ ها و گوسفندان همگی به سمت محل سکونت جیسون رهسپار شدند و به سوی او در حالیکه در خانه در حال استراحت بود یورش بردند و او را به قتل رساندند.

فردای آن روز موش های کوچک در همه جای مزرعه جار زدند که امروز بعداز ظهر همه مقابل منزل ناپلئون (جونز سابق) جمع شوند که ناپلئون اعظم قصد سخنرانی دارد و در مورد وقایع و اتفاقات اخیر مطالبی را می خواهند بیان نمایند.

نیکولاس مایکل را مامور کرده بود که هر از چند گاهی به دخمه سر بزند تا اگر اتفاقی می افتد فوراً بچه ها را خبردار کند تا بچه ها از جریانات و اتفاقاتی که در آن دخمه هولناک رخ می دهد اطلاع داشته باشند و بتوانند آگاهانه تصمیمات لازم را اتخاذ نمایند. بچه ها تازه از سر نظارت بر مزرعه که اکثر بچه ها موظف بودند تا کار بزرگ ترها را مشاهده کنند تا در آینده یاد بگیرند که چگونه کار کنند، برگشته بودند و در برگ ریزان زیر درخت

نشسته و داشتند در مورد اینکه با بسته‌های شکر پنهان شده در دهلیز چیکار کنند بحث می‌کردند. هر کسی راه حلی ارائه می‌داد. آنا می‌گفت: «آنها را بفروشیم.» اندی اعتقاد داشت: «بیاید آنها را بین فقرا پخش کنیم.» آنا حرف وی را قطع کرد و گفت: «این کار خودکشی محض است... اگر اینکار را بکنیم افراد ناپلئون ما را به آسانی پیدا می‌کنند و پدرمان را در می‌آورند... شاید هم بهتر است آنها را در منزل سکویلر رها کنیم تا خوک‌ها تصور کنند که کار سکویلر است تا خوک‌ها به جان هم بیفتند.» نیکولاس متفکرانه به پیشنهادهای دوستانش گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد. ناگهان برگ مخصوصی که طناب دهلیز به آن وصل بود تکان خورد.

بچه‌ها سراسیمه و دوان دوان به سمت گودال و دخمه هجوم بردند. وقتی بالای منفذ رسیدند دیدند که می‌نی ماس که قدرت شوخی طبیعی بالائی نسبت به بقیه خوک‌ها داشت، متنی را در دست گرفته و دارد برای ناپلئون که قرار است از روی آن امروز بعداز ظهر سخنرانی کند، می‌خواند و می‌خندد. بچه‌ها داشتند از تعجب شاخ در می‌آوردند از مطالبی که می‌شنیدند. می‌نی ماس یکی از مضحک‌ترین خوک‌هایی بود که بچه‌ها تا بحال دیده بودند، یک خوک مسخره که به طور خنده‌داری لباس می‌پوشید و سعی می‌کرد باعث خنده و تفریح دیگر خوک‌ها شود. او هر جمله‌ای که از روی برگه می‌خواند منظور و معنای واقعی آن را نیز بیان می‌کرد و اسباب خنده و سرگرمی دیگران حتی ناپلئون را هم فراهم کرده بود: «مزرعه برای همه است (همه یعنی گوسفندان، سگ‌ها و خوک‌ها). ناپلئون برای توده حیوانات کار می‌کند و دل می‌سوزاند (توده یعنی گوسفندان). ناپلئون مامور شده از جانب خداوند (خداوند یعنی خود ناپلئون) تا این مزرعه را حفظ نماید (مزرعه یعنی خانه شخصی خود) و راه ناپلئون‌نیم را ادامه دهد.

هر چقدر جونز با ناپلئون مخالفت کند نشانه درستی و صحت کارهای ما خوگ‌ها است (جونز یعنی هر کسی که با ناپلئون مخالف است) دشمنی با ناپلئون یعنی دشمنی با مزرعه و دشمنی با حیوانات. ما خوگ‌ها، برگزیده شده‌ایم تا عدالت را در دنیا بگسترانیم (عدالت یعنی سهم بیشتر از مزرعه برای خوگ‌ها).

می‌نی‌ماس در حالیکه می‌خندید ادامه داد: «ما آزادترین مزرعه را در سطح جهان داریم (یعنی خوگ‌ها آزادند هر حرفی را بزنند و سگ‌ها آزادند به هر کس حمله کنند و گوسفندان آزادند هر جا شاش بکنند). ما به دنبال بدست آوردن حیوان کامل هستیم (حیوان کامل یعنی حیوانات را دنبال نخود سیاه فرستادن تا خوگ‌ها بتوانند دنبال اهداف شخصی باشند). ما موفق شده‌ایم مزرعه کامل به وجود آوریم. (مزرعه کامل یعنی قرار نیست مزرعه را به سمت کسب رفاه برای حیوانات پیش ببریم و یا آن را پیشرفت دهیم. البته باید در ظاهر کارهایی انجام گیرد تا حیوانات احمق مزرعه (یعنی منتقدان داخلی و خارجی) که به دنبال پیشرفت هستند راضی شوند. ولی ما وظیفه داریم تمامی تلاش و کوشش خود را بکنیم تا حیوانات را به سمت حیوان نمونه هدایت کنیم (حیوان نمونه یعنی حیوانی که مثل خوگ‌ها فکر کند، رفتار کند و تصمیم بگیرد مخصوصاً تبعیت کند از ناپلئون).

آرمان همه مزارع و مخصوصاً مزرعه ما این است که علیه جونز مبارزه کنیم و توده حیوانات با ما هستند. ما باید سعی کنیم مزارع را به سمت حیوان اصیل (یعنی یک خوگ‌سیم واقعی) پیش ببریم و این همان کاری است که باید باشد نه تولید و باغداری و کشاورزی. این کارها مهم نیستند، بلکه مهم دشمنی با جونز است.»



می‌منی ماس اینها را می‌گفت و بقیه می‌خندیدند.

ناپلئون باور داشت که حیوانات باید عقاید درونی خود را پنهان بکنند و به جایش عقایدی که ناپلئون فکر می‌کرد درست است را باید انتخاب کنند و تصور نمایند که عقاید ناپلئون مال خودشان است و همه جا این ادعا را بکنند.

خوک‌ها معتقد بودند که خرافه گستری به نام عدالت حیوانی ریشه‌ی اعتراضات را می‌خشکاند.

آن جلسه نیز به اتمام رسید و خوک‌ها همگی دنبال ناپلئون از آنجا خارج شدند ولی یک نسخه از برگ متن سخنرانی روی میز باقی مانده بود. بچه‌ها وسوسه شدند که برای اولین بار پایین بروند و آن نسخه را بدست بیاورند. بچه‌ها واهمه داشتند که کسی وارد شود و آنها را ببیند. که اگر این کار اتفاق می‌افتاد، قطعا آینده‌ای مرگبار در انتظار آنها بود... ولی حس کنجکاوی و شجاعت، آنها را وادار می‌کرد که مبادرت به این کار کنند... نیکولاس داوطلب این کار شد. طناب را محکم به کمر خود بست و بقیه بچه‌ها سر طناب را در دست گرفتند و وی به نرمی خود را آویزان کرد و خوشبختانه راحت به کف اتاق رسید و خیلی سریع نسخه دوم متن سخنرانی را برداشت و از راهی که آمده بود برگشت. بچه‌ها نسخه سخنرانی که قرار بود بعد از ظهر ناپلئون از روی آن صحبت کند را بین حیوانات پخش نمودند و تقریباً اکثر حیوانات غیر از گوسفندان و سگ‌ها از متن اصلی سخنرانی آگاه بودند. روی نسخه متن، منظور خوک‌ها از بیان برخی کلمات داخل پرانتز نوشته شده بود که این امر موجب خشم حیوانات شده بود.

بعد از ظهر، به زور و اجبار و تهدید همه را مقابل منزل ناپلئون جمع کردند. هرکسی نمی آمد از چیزهای زیادی محروم می شد، دو روز غذا به او نمی دادند، خانواده اش را اذیت می کردند، ساعات کار وی را افزایش می دادند و تقریباً محال بود ارتقاء شغلی در مزرعه بدست آورد. هنگام سخنرانی ناپلئون احساسات بیشتر حیوانات جریحه دار شد و حیوانات وی را هو کردند که گوسفندان و سگ ها دوباره به آنها حمله ور شدند و زد و خورد پیش آمد.

می نی ماس که خوک مسئول تبلیغات هم بود بعد از مدتی با بوق و کرنا از سخنرانی ناپلئون به عنوان یک سخنرانی حکیمانه و آگاهانه تمجید کرد که توانست به موقع توطئه های جونز و دیگر مزارع و برخی توطئه های داخلی را بر ملا کند و بدینسان توطئه ها در نطفه خفه شد و خواب های دیگر مزارع تحقق پیدا نکرد. سم هم که مسئول سگ ها بود و خوک قدرتمندی نیز محسوب می شد بلافاصله بعد از می نی ماس حاضر شد و ادعا می کرد که توانستند حیوانات توطئه گر را شناسایی کنند و به زودی آنها را معرفی کرده و به سزای عمالشان خواهند رساند.

بچه ها که شاهد این وقایع بودند تصمیم گرفتند بخشی از بسته های شکر را در اطراف خانه سکویلر رها سازند که البته به سختی انجام گرفت. این امر باعث رنجش و ناراحتی دیگر خوک ها شد و به گوش ناپلئون رسید. اوضاع برای سکویلر بسار تنگ و بد شده بود که وی با زیرکی تمام با دادن رشوه های فراوان به ناپلئون و بعضی خوک های دیگر توانست قضیه را تا حدی فیصله دهد. سم از همین بسته ها استفاده کرد و آنها را در مقابل خانه بعضی از معترضین رها کرد و سگ ها نیز بلافاصله سر رسیدند و آنها را گرفتند و با هماهنگی قبلی گوسفندان مقابل خانه آنها جمع شده و شروع به

شعار دادن علیه آن حیوانات دادند و از سم خواستند که این خائنان را به سزای عمل برسانند. کلاغ‌ها که جزء نیروهای می نی ماس مسئول تبلیغات بودند همه جا این خبر را پخش کردند.

همه جا صحبت از این برنامه‌ها بود. منزل نیکولاس نیز محل رفت و آمد برخی حیوانات شده بود. آن شب هم توماس، بنجامین و دیوید به همراه دایی نیکولاس دور هم جمع بودند و در مورد وقایع اخیر تبادل نظر می کردند.

دایی نیکولاس معتقد بود که همه این برنامه زیر سر سکوئیلر است که خود را رهبر فکری مزرعه می داند و تاب و تحمل نظر دیگران را ندارد و مخالفان را از بین می برد. ناپلئون هم کسی است که تا بحال علیرغم همه کاره بودن وی در مزرعه، به هیچ سوالی پاسخ نداده است و فقط سخنرانی می کند، یعنی اجازه نمی دهد کسی از وی سوال پرسد تا مبادا به مزاق او خوش نیاید و یا نتواند از عهده سوال بر آید. او حیوانات دیگر، حتی بقیه خوک‌ها را در حد و اندازه‌ای نمی بیند که بخواهد به آنها پاسخ دهد. ناپلئون معتقد است که از لحاظ فکری و عقلی حیوانات دیگر مزرعه بسیار پایین تر از وی قرار دارند و دون‌شان خود و ناپلئون‌سیم می داند که بخواهد در مقابل دیگر حیوانات بایستد و به آنها پاسخ دهد. حیوان بسیار مغرور و قدرت طلبی است که عشق ستایش شدن را دارد. هیچ چیز بجز ستایش از او و تصمیمات و خرد و عقل و آگاهی او از زبان دیگران او را خشنود نمی کند. و بالعکس هیچ چیز به جز انتقاد و ایراد گرفتن از کارهای وی او را افسرده و عصبانی و ناراحت نمی کند. اگر کسی جرات کند در ملاء عام در مزرعه آشکارا از وی انتقاد کند نه تنها به بهانه‌ای آن انتقاد کننده را به بیرحمانه‌ترین نوع از بین می برد تا باعث آرامش روان او شود، بلکه از سر عصبانیت و از

روی لچ تصمیم‌هایی می‌گیرد که منجر به بدبختی و بیچارگی بیشتر مزرعه و حیوانات دیگر می‌شود. او فقط برای خود و خوگ‌ها و ناپلئون‌نیم اهمیت قائل است و معتقد است همه حیوانات برای احیاء ناپلئون دنیا می‌آیند. حیوان خوب در نزد او کسی است که با ترس و تمجید و تعبد از وی در مزرعه زندگی کند. ابتدا خواستند مزرعه را حیوانی بکنند، یعنی کرامات حیوانی را به آنها برگردانند ولی دیدند که اینجوری حکومت ناپلئون مستقر نمی‌شود و خواسته‌های خوگ‌ها برآورده نخواهد شد. سپس تلاش کردند این خوگیسم را ترویج دهند که خصوصیات خودشان محسوب می‌شد. همیشه کسانی بودند که هر جا ناپلئون بود آن‌جا حضور داشتند و او را ستایش می‌کردند.

رژیم دیکتاتوری و ستم حیوانی جوری عمل می‌کند که تنها راه مقابله با آن، توسل به زور باشد و این سیاست را خود رژیم، عمدی انجام می‌دهد. چرا که بیشتر منتقدان رژیم، حیوانات آگاه و دانا هستند که حاضر به مبارزه مسلحانه نیستند. رژیم راهی نمی‌گذارد که در آن با گفتگو و طرح نظر بشود تغییری در آن به وجود آورد.

در رابطه با ارتباط با دیگر مزارع خوگ‌ها یک سیاست دو پهلو را دنبال می‌کردند. حرف و نظر با هم فرق داشت. دارای اصول محکم و ثابتی نبودند و براساس وضعیت موجود آن‌هم به طور آبکی که فقط به نفع خود باشد جبهه می‌گرفتند.

بنجامین که در حال بازی کردن با دم خود بود حرف دایی نیکولاس را قطع کرد و گفت: «گوسفندان که بی‌لیاقت‌ترین حیوانات هستند و فقط به فکر شکم‌گنده خود می‌باشند، همه مناسب و شغل‌های مهم را اشغال کرده‌اند و به حیوانات باهوش‌تر

و بالیاقت تر خود امر و نهی می کنند. گوسفندان به هیچ وجه به فکر کسب افتخار و حفظ آبرو برای مزرعه نیستند. گوسفندان حیواناتی هستند که همه چیز را به شکل آزمایش و خطا می بینند. رشوه می گیرند و بدون گرفتن رشوه کاری انجام نمی دهند. به دیگر حیوانات اعتناء نمی کنند.» توماس هم اعتقاد داشت که اگر شاهد این هستیم که خوک ها آزادی گفتار را از بین برده اند و این به ضرر مزرعه و اتحاد حیوانات و امنیت حیوانات است، بخاطر این است که همیشه دوست دارند مزرعه در حال جنگ یا آماده باش برای جنگ باشد. وضعیت نه جنگ، نه صلح یا جنگ خیالی برای حکومت این ها مفید است. و همچنین به خاطر این است که از دیگر مزارع و اعتقادات فکری دیگر مزارع و حیوانات آنها در هراس هستند و واهمه دارند که افکار آنها در مقابل نظرات ضعیف آنها پیروز شود و آنها کم بیاورند و دیگر نتوانند حتی روی خنک ترین حیوانات یعنی گوسفندان نیز اثری داشته باشد. به همین خاطر است که آنها به روش گوسفندی مزرعه را اداره می کنند. یعنی اینکه همه باید در حد یک گوسفند فکر کنند و حرف بزنند و رفتار کنند. «در روش گوسفندی که من از پدرم شنیده ام و او هم از پدرش شنیده که بدین گونه مزارع اداره می شوند و اغلب صاحبان مزارعی به این روش رو می آورند که افرادی مست و لایقعل و ضعیف النفس هستند و قادر نیستند حتی خانواده های خود را بپر خاندند. اینها افرادی خشن و بی رحم می باشند که دارای کمبود شخصیت نیز هستند. از اصول این روش گوسفندی اینها است که: ۱- لغو آزادی بیان و نبودن آزادی پس از آزادی بیان. ۲- عوض کردن تعریف از برخی کلمات همانند آزادی، حیوان خوب، حق حیوانیت و گوسفندی کردن معانی آنها. ۳- زندگی در بحران و ایجاد بحران و آشوب در مزارع مجاور. ۴- تفکر گوسفندی تنها تفکر موجود در مزرعه است و هیچ حیوانی حق ندارد حرفی علیه این تفکر بزند و تفکر

گوسفندی یعنی اینکه حیوانات باید فدای یک فکر بشوند نه اینکه یک فکر فدای حیوانات. ۵- همیشه اعلام می کنند که قوی ترین مزرعه و آزادترین حیوانات در چنین مزرعه‌ای است. ۶- به سرعت تعداد جمعیت گوسفندان بالا می‌رود و تمامی امتیازات مزرعه مختص آنها می‌شود. ۷- همه حیوانات باید مثل گوسفندان فکر کنند، رفتار کنند و حرف بزنند. ۸- حیوانات با هوش و اراده چون موی دماغ صاحبان مزارع می‌شوند چند راه پیش رو دارند، یا باید خفه شوند و حرف نزنند و نشان ندهند که از چیزی سر در می‌آورند و یا از مزرعه خارج شوند و یا کشته شوند و در صورتی هم که خفه می‌شوند و ترجیح می‌دهند در مزرعه بمانند باید کاری انجام دهند که برای آن ساخته نشده است. مثلاً یک اسب باهوش باید دانه بخورد بجای یونجه و بجای انجام کارهای سخت باید خس و خاشاک را از مزرعه جمع کند. ۹- صاحبان مزرعه سعی می‌کنند همه حیوانات را به خود متکی کنند غذای آنها را خود می‌دهند. ۱۰- چون دیگر حیوان با هوشی نمانده که نوآوری برای مزرعه کنند دست به سرقت و کپی کردن علمی از دیگر مزارع می‌زنند و به اسم نوآوری در مزرعه تبلیغ می‌کنند و دلشان به تک خالهای خود و تک دانشمندان خود خوش است.»

حرف توماس که به پایان رسید دیگر حیوانات با سر نظرات وی را تأیید کردند و چون دیر وقت بود در سکوت و به آهستگی هر کسی بطرف خانه خود به راه افتاد.

سکوئیلر و ناپلئون در دهلیز به دور از چشم دیگر حیوانات و خوک‌ها در حال صحبت کردن بودند. سکوئیلر رو به ناپلئون کرد و گفت: «قربان... اوامر شما مبنی بر ازدیاد گوسفندان انجام شد.» ناپلئون که از این امر خرسند شده بود با شادی دست‌هایش را به

هم مالید و گفت: «امیدوارم کسی متوجه این مطلب نشود که دمار از روزگارت در خواهم آورد.» اخم‌های سکوئیلر در هم رفت و از اینکه می‌دید بعد از آن جریان بسته‌های شکر که نمی‌دانست چه کسی آن بلا را بر سرش آورده، ناپلئون هنوز با وی سرسنگین و ناراحت بود و سعی می‌کرد با چاپلوسی و ارائه هدایای گران قیمت که از دست‌رنج حیوانات می‌دزدید نظر مساعد ناپلئون را بیشتر به خود جلب کند، ادامه داد: «قربان... مطمئن باشید... ابتدا یک تیم قوی ۳ نفره از سگ‌های آزمون دیده را انتخاب کرده و به آنها دستور دادم که به طور مخفی وارد مزرعه‌های هیل بشوند. جاسوس‌های ما خبر داده بودند که آنها توانسته‌اند یک ماده شیمیایی تولید کنند که با افزودن آن به مواد غذایی هر حیوانی می‌توان تعدادشان را در کوتاه مدت چند برابر کرد. البته باید به شما اطلاع دهم که باعث کم شدن قدرت تعقل و قدرت فیزیکی و بدنی نیز می‌شود. سگ‌ها دیشب از تاریکی مطلق و سیاه استفاده کرده و یواشکی وارد مزرعه مورد نظر شده و طبق نقشه قبلی دو تا از سگ‌های مزرعه را به دنبال خود بیرون از مزرعه کشیدند و حتی یک بار هم بطور وحشتناکی با هم درگیر شدند که جان سالم بدر بردند. سگ سوم مطابق برنامه‌ای که یکی از جاسوس‌ها از محل اختفاء ماده خبر داده بود به محل مورد نظر وارد شده و ماده شیمیایی را پیدا کرده و با خود به مزرعه می‌آورد. ولی متأسفانه یکی از سگ‌ها به علت شدت جراحات وارده در راه جان می‌سپارد.» ناپلئون حرف وی را قطع کرد و گفت: «ما باید یاد و خاطره‌ی چنین حیواناتی که برای اعتلای نام و اصول ناپلئونیسم به هر کاری دست می‌زنند و حاضرند از جان خود بگذرند تجلیل به عمل آوریم و بهترین کار در مزرعه همان جان دادن در برابر ناپلئونیسم می‌باشد... حالا هر جا که می‌خواهد باشد هر حیوانی که به اصول ناپلئونیسم معتقد است و یا با جونز سر کار دارد می‌تواند از امتیازات مزرعه استفاده کند و

اگر حیوانی که در مزرعه است به ناپلئونیسم معتقد نیست و با جونز سر جنگ ندارد حق استفاده از امتیازات مزرعه را ندارد و مادامی که ضرری به ما نرساند می‌تواند به عنوان برده و یک حیوان پست در این مزرعه زندگی کند... در جهان نیکی و بدی وجود ندارد، هر کس آن چه به سود خود می‌یابد نیک شمرده و آن چه به زیان خود می‌بیند بد می‌شناسد.

ناپلئونیسم یعنی این که عقل و هوش حیوانات مزرعه بسیار پایین است و آن‌ها قادر نیستند راه درست را از اشتباه تشخیص دهند و نیاز به خوک‌ها دارند. آزادی یعنی این که آزادند در مورد همه چیز فکر کنند ولی آزاد نیستند آن را بیان نمایند. از ابتدای ایجاد مزرعه، رئیس مزرعه می‌بایست ناپلئون می‌شد و جونز اشتباهی صاحب مزرعه شده بود.

سکوئیلر سعی کن از این فرصت استفاده کنی و با کمک می‌نی‌ماس و راجرز به همه حیوانات مزرعه و مزارع دیگر اعلام کن که زحمات شبانه‌روزی خوک‌ها به اختراع یک ماده بسیار گران قیمت و با ارزش منجر شده که مزارع زیادی به دنبال آن بوده‌اند. البته حرفی از معایب آن نیار. سعی کن کسی از حیوانات با مزارع دیگر ارتباط نداشته باشد. هر کسی که به دیده شک و تردید به این امر نگاه کرد، دشمن مزرعه محسوب خواهد شد و هر جای مزرعه مشکلی پیش آمد، مسئولیتش با وی است... ولی خطر کبوترها را چه کنیم که می‌توانند پرواز کنند؟» سکوئیلر که اعتقاد داشت مزرعه برای تمام حیوانات است ولی برخی سهم بیشتری دارند و برخی سهم کمتر بلافاصله پاسخ داد: «نگران نباشید... به بهانه ترمیم بال‌هایشان یک نوع ماده ژلاتینی که در سفر قبلی به مزرعه ردفیلد بدست آوردم را به بال‌هایشان می‌زنیم که باعث چسبندگی



بال‌هایشان خواهد شد و تا مدتی توانایی پرواز نخواهند داشت. ولی ممکن است بعضی از کبوترها گول‌ترمیم‌بال‌ها را نخورند و نیایند. پیشوای بزرگ نگران آن هم نباشید... طوری برنامه‌ریزی کرده‌ایم که همه حیوانات برای خوردن غذا مجبورند به ما مراجعه کنند و اگر کبوتری خواست مقاومت کند یکی از پرونده‌های خرابکاری موجود را به اسم او معرفی می‌کنیم و به سزای عملش می‌رسانیم.» ناپلئون آفرین گفت و ادامه داد: «تو شیطان را هم درس می‌دهی و یکی از بهترین نفرات مزرعه محسوب می‌شوی.»

سکوئیلر که از تعریف و تمجید ناپلئون به وجد آمده بود از جای خود بلند شده و گفت: «جناب ناپلئون... یک ایده دیگری هم دارم... چطور است اگر بتوانیم فرهنگ سگ کشته شده را ترویج دهیم و طوری قلمداد کنیم هر حیوانی که برای ناپلئون جان خود را فدا می‌کند، جزء بهترین حیوانات محسوب خواهد شد.» ناپلئون دستی بر سر سکوئیلر کشید و گفت: «بهترین مشاور هستی که تا به حال دیده‌ام، اگر بتوانی آن سگ را اسطوره کنی طوریکه حرف‌هایش و رفتارش و ناپلئون‌پرستی وی را به عنوان اصل زندگی در مزرعه رواج دهی عالی خواهد شد. ما نیازمند این هستیم، اسطوره سازی. بله... از طریق اسطوره‌هایی که می‌سازیم می‌توانیم اصولی را برای حیوانات مزرعه دیکته کنیم. تخطی از آنها یعنی مرگ...» سکوئیلر با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد و گفت: «مخصوصاً نوجوانان و بچه‌ها در سنی هستند که دنبال اسطوره می‌گردند تا در ذهن و دنیای خیالی خود خود را به او نزدیک کنند و سعی می‌کنند زندگی خود را مطابق زندگی اسطوره‌ها جلو ببرند. ما برای بقاء خود نیازمند داشتن اسطوره هستیم. حتی ما باید از شما یک چهره مقدس بسازیم. حیوانات باید شما را پرستش کنند، به خنده‌هایتان بخندند و با گریه‌هایتان بگریند. باید در مورد شما مبالغه و اقراق کنیم. باید شما را از مرحله یک حیوان خارج کرده و یک موجود

از آسمان آورده شده معرفی کنیم. همه باید شما را بستایند و ستایش کنند. عکس شما باید در همه جا نصب گردد. حمد و ثنای شما را واجب می‌کنیم. طوری تبلیغ می‌کنیم که اعتقاد به این مسائل باعث ارج و قرب حیوانی خواهد شد و عدم اعتقاد به این چیزها مستوجب عذاب سخت خواهد بود. حیوانات مهم نیستند. مزرعه هم مهم نیست. دشمن مهم است و برای پیروزی در مقابل دشمن، حیوانات باید وحدت داشته باشند و نمود این وحدت، ناپلئون و حرف این گروه متحد ناپلئونیسم است. هر کس این‌ها را نمی‌خواهد یعنی با دشمنان مزرعه دوست می‌باشد و سزاوار مرگ است. وی قصد ورشکستگی مزرعه را دارد و باید محکوم شود.»

این دسته از معتقدین که مبنای حرف و انتقاد خود را ناپلئون می‌پنداشتند همان گوسفندان محسوب می‌شوند. بسیاری از حیوانات معتقد بودند که حکومت ناپلئون فی‌الذات اشتباه است و تنها گروهی از بزها بودند که اعتقاد داشتند ناپلئون بهترین حیوان بوده و فقط یک کمی دچار انحراف شده است. ولی عده‌ای همانند باکسلر و بنجامین حکومت ناپلئون را ذاتاً منجر به عقب‌ماندگی مزرعه می‌دانستند. ناپلئون در یک جلسه سری در مورد بزها بیان کرده بود که باید این گروه را در چنجه نگه داشت تا در مواقعی که اوضاع وفق مراد نیست و حلقه فشار تنگ‌تر می‌شود که حتی سگ‌ها و گوسفندان نیز نمی‌توانند کاری را پیش ببرند، نوبت و موقع استفاده از اینها می‌باشد تا یک دوره، حیوانات حرف‌های اعتراض‌آمیز خود را بزنند تا مزرعه و حیوانات شاکمی، تخلیه شوند که سپس سگ‌ها و گوسفندان و خوک‌ها دور جدید حکومت خود را آغاز بکنند.

ناپلئون عاشق خود بود و خود را بهترین حیوان روی زمین می‌پنداشت و از ستایش دیگران لذت می‌برد و از اینکه قرار است

یک نقش آسمانی به او داده شود بسیار شاد و مسرور شد و پاسخ داد: «خیلی خوب می‌شود... در ضمن هماهنگی لازم را جهت استفاده سریع از ماده شیمیایی اختراع شده را انجام بده.»

سکوئیلر از نزد ناپلئون رفت و بلافاصله جریان را به پیتر گفت و از او خواست که خیلی سریع آن ماده را به مواد غذایی گوسفندان اضافه کند. پیتر که معلوم بود از لحاظ توانایی ذهنی در درجات پایین تری قرار دارد با تعجب پرسید: «چه لزومی دارد که تعداد گوسفندان را افزایش دهیم؟» سکوئیلر نگاهی از روی ترحم با گوشه چشمانش به وی انداخت طوریکه آن خوک از پرسیدن سوال خود شرمگین شد و سکوئیلر گفت: «بین عزیزم... گوسفندان به لحاظ عقلی از همه حیوانات مزرعه پایین تر هستند. آنها توانایی تجزیه و تحلیل اوضاع را ندارند و تنها چیزی که لازم دارند مقدار زیادی یونجه، مسئولیت دادن و تعریف شنیدن، کار نکردن و خوش گذراندن می‌باشد... ما باید روی اینها سرمایه گذاری کنیم تا اینها از اقلیت به اکثریت برسانیم. وقتی صحبت از اهالی مزرعه می‌کنیم منظورمان گوسفندان هستند. هر جا می‌گوییم که حیوانات ناپلئون را می‌خواهد منظورمان این است که گوسفندان ناپلئون را می‌خواهند. هر جا که لازم شد قدرت اهالی مزرعه را به رخ دیگران بکشانیم گوسفندان را روانه میدان مزرعه می‌کنیم و آنها رژه می‌روند. و در عین حال که این ماده تعداد آنها را زیاد می‌کند ولی به لحاظ بنیه جسمانی و عقلانی ضعیف تر هم می‌شوند که این به نفع ما است... تعداد زیاد ولی ضعیف. متأسفانه این برنامه را نمی‌توان روی دیگر حیوانات اجرا کرد، چونکه سریع متوجه شده و علیه چنین طرح‌هایی واکنش نشان می‌دهند. حالا برو کارها را سریع ردیف کن.»

بعد از رفتن سکوئیلر، ناپلئون روی صندلی خود نشست در

حالی‌که لبخند رضایتمندی بر روی لبانش نقش بسته بود گویا دارد با کسی حرف می‌زند با صدای بلند شروع به حرف زدن با خود کرد: «حالا می‌توانم قویترین حیوان این مزرعه و دیگر مزارع روی زمین باشم. به زودی معروفترین حیوان روی زمین می‌شوم. کاری که هیچ حیوانی تا به حالا نکرده است. دیگر خوک‌ها به وجود من افتخار می‌کنند. توانستم خوک‌ها را که در طول تاریخ مزارع همیشه جزء به درد نخورترین حیوانات بودند مطرح کنم و نام خود و خوک‌ها را در تاریخ ثبت کنم. بچه خوک‌ها در آینده از من به بزرگی یاد خواهند کرد، که بالاخره توانستم نام خوک‌ها را به سر زبانها بیندازم.»

وی اعتقاد داشت که باید کاری کرد که توهم دانایی در حیوانات به وجود آید و امنیت قبرستانی همه جا حکم‌فرما شود. تئوری توطئه را ترجیح می‌داد و بیگانه ستیزی را شدیداً تشویق می‌کرد. ولی از بیگانگان و غریبه‌ها بسیار می‌ترسیدند.

ناپلئون مدام خود را با رهبران قبلی مزرعه مقایسه می‌کرد. و از این که حیوانات دیگر از او تعریف نمایند و وی را بهتر از قبلی‌ها بدانند، شادی زائدالوصفی او را فرا می‌گرفت.

ناپلئون اصرار داشت که به او صاحب مزرعه نگویند، بلکه او را منجی مزرعه بنامند. و بارها گفته بود: «هر حیوانی از ما خوشش نمی‌آید می‌تواند به مزارع مجاور برود.»

در یکی از شب‌های سرد زمستان که سرمای آن استخوان بدن را می‌لرزاند، «اشمیت» که یک گوسفند ۳ ساله بی‌خیال بود در جای گرم و نرم خود به دور از سرمای شدید و باد و بوران در لانه خود

به خواب خوشی فرو رفته بود و صدای خروپوف وی صدای فلک را کر می کرد. ناگهان احساس کرد که دست و پای او به حرکت در آمده است و در مقابل خود یک کرم خاکی را مشاهده کرد که به وی نگاه می کند. از شدت عصبانیت با پوزه خود ضربه‌ای به کرم بینوا زد. همان ضربه کافی بود تا کرم ضعیف را آنطرف‌تر بیندازد. اشمیت از جای خود بلند شد و قصد حمله کردن به کرم را کرد. می‌خواست به این حیوان مزاحم درس خوبی بدهد که باعث بیدار شدن اشمیت از خواب ناز شده بود. کرم خاکی که متوجه اوضاع و خیم شده بود فهمید که اگر تعللی بکند زیر سم‌های قوی این گوسفند سنگین وزن له خواهد شد و بلافاصله از جیب خود بسته‌ای را بیرون آورد که پارچه‌ای قرمز رنگ زیبا که نشان سلطنتی روی آن داشت را به اشمیت نشان داد. اشمیت با دیدن این بسته از حمله کردن منصرف شد و عصبانیت جای خود را به ترس و تعجب و کنجکاوای داد. اشمیت گفت: «این نامه سلطنتی دست تو چه می کند؟ کرم خاکی که ایندفعه در موضع قدرت به اشمیت نگاه می کرد پاسخ داد: «حامل نامه مهمی از سکوئیلر هستم. این خبر آنقدر مهم است که مجبور شدم این وقت شب بیایم و کم مانده بود که جونم را در این راه از دست بدهم.» «آخر تا بحال سابقه نداشته که کسی اینوقت شب بخواب منو بهم بزند. سال‌هاست که از غروب آفتاب تا کله سحر خوابیده‌ام. بیدار کردن ناگهانی تو منو یاد آن روزهای جونز انداخت که خواب خوش نداشتم. از شدت خشم چیزی نمانده بود که تغییر رژیم غذایی داده و تو را یک لقمه چپ کنم که خدا به دادت رسید. حالا چیه این خبر مهم؟» کرم خاکی که سعی می کرد کنار دیوار گرم خانه اشمیت یک جای گرم برای خود دست و پا کند در پاسخ گفت: «تا یکساعت دیگر باید در محل انباری حاضر شوی. سکوئیلر کار مهمی با تو دارد و تاکید کرده که بدون سر و صدا و بدون اینکه کسی بفهد سر موقع در محل مورد

نظر حاضر بشی.» اشمیت که آشکارا از این خبر به خود لرزید که حتی کرم خاکی خسته نیز متوجه ترس و این لرزش شد. اشمیت بعد از مدتی فکر کردن از کرم خاکی پرسید: «آخه چه کار مهمی این وقت شب با من دارند؟ من که می ترسم.... نکند که می خواهند منو مثل چند گوسفندی که چند وقت پیش هدایای مناسبی را به سکوئیلر نداده بودند به دست سگ‌ها بسپارند. سگ‌های نگهبان که الان در حال قدم زدن در مزرعه هستند به هیچ جنبنده‌ای رحم نمی کنند.» کرم خاکی با یک حالت قدرتمندانه آمیخته به تمسخر گفت: «نترس، این پارچه قرمز رنگ را نشان بدهی به تو گزندگی و آسیبی نخواهند رساند.» راستی مطلع هستی که کسی غیر از من هم آنجا حاضر خواهد شد؟» کرم خاکی که از ترس و دلهره اشمیت که ذاتاً گوسفند ترسو و طماعی بود به خنده افتاده بود و بدش نمی آمد که توسط سکوئیلر مورد اذیت و آزار قرار بگیرد اظهار بی اطلاعی کرد.

اضطراب و ترس اشمیت دو چندان شد. «من که هدایای سکوئیلر و ناپلئون و نگهبانان را به موقع پرداخت می کنم. نکند آنها پی به این موضوع بوده اند که بخشی از سهم سکوئیلر را برای خود نگه داشته‌ام... نه امکان ندارد فهمیده باشند که پول بیشتری از برخی حیوانات می گیرم که از کار نکردن آنها چشم پوشی کنم تا کارشان را کسانی انجام دهند که سهم کمتری می دهند. نه... نه.... خودشان از این کارها زیاد می کنند.» اشمیت در این افکار بود که کرم خاکی رشته افکار او را پاره کرد و گفت: «اشمیت، بهتر است دیر نکنی و زودتر از وقت مقرر آنجا حاضر شوی. یادت نره که برگه عبور را همراه داشته باشی، چرا که سگ‌ها صبر و تحمل ندارند و می ترسم قبل از اینکه برگه را به آنها نشان بدهی به تو حمله ور شوند و داندان‌های تیزشان را در بدن گوشت آلود و پر از

چریت فرو برند.» و با صدای قهقهه که باعث ترس بیشتر اشمیت شده بود داخل سوراخی شد و ناپدید گشت.

اشمیت به خود آمد و دید که عقربه‌های ساعت به سرعت برق بدنبال هم می‌دوند و زمان را جلو می‌برند به سرعت آماده شد و شال و کلاه کرد و بیرون رفت. برف و باد و بوران حرکت او را کند کرده بود. فاصله زیادی تا انباری نداشت. چند بار سگ‌ها قصد حمله کردن به وی را داشتند که با نشان دادن پارچه قرمز رنگ جان سالم بدر برد به انبار رسید. نگهبان انبار که اشمیت را می‌شناخت نگاهی به برگه انداخت و اجازه وارد شدن به وی داد.

اشمیت در انباری چشمش به تعدادی از دوستان گوسفندش افتاد. حضور آنها به وی قوت قلب داد. پس خطری جان وی را تهدید نمی‌کند. به جمع گوسفندان پیوست، همه آنها به همان طریقی که وی از جریان این جلسه مرموز مطلع شده بود اطلاع یافته بودند.

بعد از مدتی محافظ مخصوص سکوئیلر که یک سگ تعلیم دیده و باهوش و قوی بود وارد شد. با نگاه تیز و نافذ خود به گوسفندان که ۱۴ یا ۱۵ نفر بوند سکوت را حاکم ساخت و ورود سکوئیلر را اعلام نمود. هر خوک، چند سگ مختص خود را داشت و برای خود یک گروه نظامی کوچک راه انداخته بود. هر حیوانی را که نمی‌پسندیدند، می‌کشتند. و گاهی خوک‌ها، به جان هم می‌افتادند. هر خوک که با خوک دیگری دشمنی داشت به او اتهام منافق بودن را می‌زد که باید کشته می‌شد.

برخی از خوک‌ها علاقه‌ی شدید به ناپلئونسم داشتند که معمولاً

قدرت تجزیه و تحلیل اوضاع را نداشتند. ناپلئون را فرستاده خدا از آسمان‌ها می‌پنداشتند و اعتقاد داشتند که مزرعه، ناپلئون را کشف کرد.

یکی از خوک‌ها گفته بود که اگر قرار باشد روزی ناپلئون نباشد یعنی ما هم نیستیم، و مزرعه به ویرانه‌ای تبدیل خواهد شد.

سکوئیلر با قدم‌های بلند و متبکرانه‌اش وارد سالن شد و همه را دعوت به نشستن کرد و بدون اینکه به گوسفندان نگاه کند گفت: «گوسفندان عزیز... لابد از خود می‌پرسید که چه چیز شما را این موقع شب به اینجا کشانده است. من شما را برای امر خطیر و مهمی به اینجا خوانده‌ام... آینده پرشور و تابناک مزرعه به شما متکی است. ما متوجه شده‌ایم که مزارع دیگر در حال رشد، ترقی و پیشرفت هستند. ما طی این چندسال درگیر تثبیت کردن خود بودیم و از پیشرفت و ترقی عقب مانده‌ایم. یکی از مصادیق پیشرفت و ترقی زیاد کردن حیوانات است. شما گوسفندان عزیز، با وفادارترین حیوان به ناپلئونیسم هستید و ناپلئون برای پیشرفت مزرعه و ناپلئونیسم به شما امید دارد. همه ماها می‌دانیم که ناپلئون به تنهایی می‌تواند همه مشکلات را حل کند.

ناپلئون، مظهر آزادی است. ناپلئونیسم همان حیوانیسم است. حیوانیسم که منجر به ناپلئونیسم نشود، شیطان‌یسم است.

ناپلئونیسم همه چیز و همه‌ی خوبی‌ها را در درون خود دارد: نوع رفتار با دیگر حیوانات، نوع رفتار با جونز و دیگر مزارع، نوع غذا خوردن. همه چیز در ناپلئونیسم یافت می‌شود. نیازی نیست کسی انرژی و کالری مصرف کند و به این چیزها فکر نماید. ناپلئون



به این چیزها فکر کرده است.

وی قادر است بجای همه حیوانات فکر نماید. ایشان به این نتیجه رسیده که پیشرفت و ترقی مزرعه نه در گرو افزایش محصولات و رفاه حیوانات بلکه در گرو رفاه و ازدیاد شما گوسفندان است. شما ارزشمندترین گروه حیوانات هستید و این شانس به شما روی آورده که تعداد شما زیاد شود.»

یکی از گوسفندان که در حال چرت زدن بود اجازه خواست و بلند شد و گفت: «جناب سکویلر... الان دوران تثبیت تمام شده یعنی چه؟»

سکویلر باز بدون اینکه به چهره آن گوسفند نگاه کند در پاسخ گفت: «اوضاع همیشه برای ناپلئون غیر عادی است و شرایط استثنایی است... باید بدانید... که در اوضاع عادی هیچ کدام از ماها یعنی خوک‌ها، سگ‌ها و گوسفندان به عنوان بهترین حیوانات روی زمین نمی‌توانند زندگی خوب در این مزرعه داشته باشیم. گناهان عمده و جرائم بزرگ در مزرعه این‌ها هستند: ۱- عدم اعتقاد به ناپلئون. ۲- انتقاد از ناپلئون و خوک‌ها. ۳- دفاع از دیگر مزارع و جونز. ۴- عدم اعتقاد به ناپلئونیسم به عنوان بهترین سبک اداره مزرعه. ۵- توهین به سگ‌ها و گوسفندان. ۶- عدم اعتقاد به وجود سه طبقه در مزرعه: حیوان برتر، حیوان متوسط و حیوان پست. ۷- تشکیل گروه‌های دو یا سه نفره جهت صحبت در مورد مسائل غیر از خورد و خوراک. ۸- اعتقاد به آزادی بیان حیوانی. ۹- ایجاد تردید در ارکان ناپلئونیسمی مزرعه (این اصل کلی است و هر کس را که مخالف ناپلئون اگر جرائم هشت‌گانه بالا پوشش نمی‌داد به این تمسک بسته و محاکمه می‌کردند) حرکت پشت سر خوک‌ها،

تنها شیوه‌ی مقبول زندگی در مزرعه می‌باشد.

تنها چیزی که حیوانات در مقابل ناپلئون باید انجام دهند، وظیفه و تکلیف است. ناپلئون در مقابل حیوانات مسئولیتی ندارد و برای وی ناپلئون‌نیسم مهم است. حیوانات آزادند هر کاری بکنند و هر چیز دوست دارند انجام بدهند ولی اگر چیزی برخلاف ناپلئون خواسته شود همانند شیطان است و مزرعه‌ی ما جای شیطان‌ها نیست و باید کشته شود.

ولی در واقع ناپلئون سعی می‌کرد تا جوری وقت مردم را پر کند که آنها فرصت پرداختن به مسائلی غیر از مسائل روزمرگی‌شان همانند نان، لانه و آب نداشته باشند و اگر هم فرصت داشته باشند فکرشان آن قدر باید مشغول اینها باشد که فرصت فکر کردن به مسائل عمیق‌تر را نداشته باشند. این باعث از بین رفتن تحلیل از اوضاع مزرعه خواهد شد. آن‌ها اتفاقاً باید به طور سطحی اطلاعات زیادی در مورد همه چیز داشته باشند ولی قدرت تحلیل نداشته باشند و اگر خواهان تحلیل هستند خوک‌ها تحلیل خود را به آن‌ها و به خوردشان خواهند داد.»

سکوئیلر ادامه داد: «باید یاد بگیریم که اوضاع همیشه باید استثنایی تلقی شود تا بتوانیم برنامه‌های مترقی خود را جلو ببریم. حیوانات باهوش این مزرعه توانسته‌اند ماده‌ای را کشف کنند که ما را در زمره مزارع پیشرفته جهان قرار می‌دهد. این ماده می‌تواند جمعیت شما را افزایش دهد. اشتباهی که دیگر مزارع می‌کنند این است که آنها تمامی حیوانات مزرعه را بطور یکسان افزایش می‌دهند ولی ما باهوش‌تر از آنها هستیم و متوجه شدیم که ارزش حیوانات یکی نیست، ما قصد داریم این شانس را فقط و فقط به گوسفندان

بدهیم که بدنه اصلی مزرعه محسوب می‌شوند. از دیاد تعداد شما یعنی قدرتمندتر شدن ناپلئون و ناپلئونیسیم و مزرعه. و ناپلئونیسیم چیزی است که به خاطر آن متولد می‌شویم.»

یکی دیگر از گوسفندان به طور ابلهانه پرسید که چگونه با قدرتمندتر شدن ناپلئونیسیم آنها در میان دیگر مزارع قدرتمند خواهند شد؟ سکویلر پاسخ داد: «ما نظم جهانی را که دلخواه صاحبان مزارع است را بر هم می‌زنیم و کاری می‌کنیم که همه جا خوک‌ها، سگ‌ها و گوسفندان و حرف اول را بزنند. این سه گروه از حیوانات مفیدترین حیوانات هستند برای مزارع و بقیه حیوانات برای خدمت رسانی به این سه گروه بوجود آمده‌اند و ما به عنوان سردمدار ناپلئونیسیم حرف اول را خواهیم زد. باید کاری کنیم که حیوانات به جان صاحبان مزارع بیفتند. این باعث خواهد شد که در دیگر مزارع همیشه نزاع و دعوا و جنگ باشد که باعث ضعیف‌تر شدن آنها خواهد شد و ما قوی‌تر می‌شویم.»

یکی دیگر از گوسفندان پرسید: «چرا دیگر حیوانات زیاد نشوند؟ ما به آنها نیاز داریم جهت کار در مزرعه و چیدن میوه‌ها از باغ‌ها و انبار کردن آنها.» سکویلر که حوصله‌اش از این سوال‌های مسخره به اتمام رسیده بود پاسخ داد: «گوسفندان گرامی... ما انبارهای میوه زیادی را در انتهای مزرعه پیدا کرده‌ایم و نیاز به کار و زراعت نداریم، بنابراین به دیگر حیوانات هم نیاز نداریم. اگر می‌بینی که حیوانات دیگر هنوز زنده‌اند و آنها را نکشته‌ایم به این خاطر است که دیگر مزارع ما را متهم نکنند که مزرعه ما، مزرعه متنوعی نیست. اگر نگاه شماست آمیز دیگر مزارع نبود، همه حیوانات را می‌کشتیم و گوشت و پوست‌شان را می‌فروختیم و از بابت بدست آوردن پول ناشی از فروش گوشت و پوست تا آخر عمر خودمان که چند سال

بیشتر نیست و در کنار پول ناشی از فروش انبار میوه‌های پیدا شده، می‌توانستیم همگی ما با آسایش زندگی کنیم و ادای کار کردن را در بیاوریم تا از طرف مزارع دیگر متهم به تبلی نشویم... ولی ناچار هستیم جهت بستن دهان دیگر مزارع هم که شده، تعداد بقیه حیوانات را در حداقل نگه بداریم. شماها وظیفه حیوانی دارید که ناپلئون را تقدیس کنید و مقام او را که بالا است بالاتر ببرید. هر که از او نقد کرد وی را به سزای عمل‌اش برسانید. هر جمله خوب سراغ دارید به اسم او معرفی کنید و جایزه‌اش را از ما بگیرید. بدانید که ناپلئون پیش‌بینی هم می‌کند. پیش‌بینی در مورد سرنوشت حیوانات و دیگر مزارع. وی پیش‌بینی کرده است که دیگر مزارع به خاطر عدم پایداری به ناپلئون‌نیم نابود خواهد شد. ما سعی خواهیم کرد که پیش‌بینی‌های او را تحقق ببخشیم و آنهایی که تحقق پیدا نمی‌کنند را توجیه کنید.

شماها وظیفه دارید کاری کنید که عقل حیوانات که بهترین دشمن پیشرفت مزرعه است ضعیف‌تر شود و به جای آن یک زندگی حماسه‌ای داشته باشند. حماسه‌ای زندگی کنند... حماسه‌ای فکر کنند... به احساسات خود رجوع کنند... به ناپلئون فکر کنند و به آینده نگاه کنند... چشمان همه حیوانات در دیگر مزارع به شماها دوخته شده است. نباید آنها را مایوس کنیم. مبارزه‌ای سخت پیش رو داریم علیه جونز و جونزها... در این مسیر مبارزه احساس و حماسه و اسطوره ما را پیروز خواهد کرد نه تعقل و تفکر. شماها نماینده گوسفندان و حیوانات هستید... پیغام ناپلئون را که به شما رساندم را به همه ابلاغ کنید. حالا همه بروید که وظیفه مهمی به شماها واگذار شده است.» در این لحظه سایه یک نفر که در پشت بام انباری بود دیده شد که به سرعت ناپدید شد.

سکوئیلر معتقد بود که یک مزرعه ایده آل یک مزرعه حرف گوش کن و تابع و مطیع است که از یک منبع فرمان که همان ناپلئون است انرژی می گیرند، همان منبع و مرکز فکر می کند. تصمیم می گیرد و اصول را مشخص می کند و بنابراین یک مزرعه خوب نیاز به نیروی حرف گوش کن زیاد دارد تا نیروی فکری. حیوان خوب حیوانی است که مطیع و متعبد و دنبال رو است و حیوان بد، حیوانی است که می خواهد طور دیگری زندگی کند و الان این منبع همان ناپلئون است و ناپلئونیسیم. این تنها روش زنده ماندن و حکومت کردن است. سکوئیلر که عقده حکومت کردن را سالها در خود داشت و مطمئن بود که بعد از ناپلئون نوبت سکوئیلر است که صاحب مزرعه خواهد شد، تنها در این صورت خواهد توانست نه تنها عقده ای که سالیان سال در دل دارد را از بین ببرد، بلکه ستم و جوری که جونز و پدران جونز و دیگر حیوانات بر وی و دیگر خوگ ها روا داشتند را جبران کند و انتقام بگیرد.

اکثر حیوانات، خوگها را یک عنصر به درد نخور تلقی می کردند که فقط بلد هستند بخورند و بخوابند و حرف بزنند و در گل و لای غوطه بخورند و حالا که این فرصت تاریخی به آنها رو کرده باید حداکثر استفاده را از آن بکنند و چه بسا این فرصت دیگر تکرار نشود و حفظ این فرصت مهمترین دغدغه خوگها محسوب می شده است.

سکوئیلر مخصوصاً تلاش می کرد تا از این فرصت طلایی استفاده کرده و خود را مطرح نماید و از حیوانات دیگر انتقام بگیرد. آنها را طوری ادب می کرد که در مقابل دیگر حیوانات اقرار و اعتراف کنند که اشتباه کرده اند و غلط کرده اند. باید از این فرصت به نحو احسن استفاده کرد و برای یکبار هم که شده در تاریخ حیوانات و

مزارع حکومت خوک‌ها را با کمک دندان و زور و بازوی سگ‌ها و حضور و پشتیبانی گوسفندان به ثبت برسانند.

اسکوئیلر خود را برتر از ناپلئون می‌پنداشت و حرف شنوی خاصی از او نمی‌برد و از لحاظ فکری اعتقادی و رفتاری خود را بسیار برتر از وی می‌پنداشت.

سکوئیلر اعتقاد داشت که باید حیوانات را به لحاظ تغذیه به خود و حکومت وابسته کرد و غذای حیوانات را قطره‌ای و اندک اندک به آنها داد که در غیر اینصورت توقعات حیوانات بالا می‌رود. حیوانات باید به گرسنگی عادت کنند و برای یک شکم سیر تلاش کنند که البته نباید بدان برسند. باید عادت کنند که زندگی فقیرانه داشته باشند که این بیشتر بدردشان می‌خورد و گرنه از خوک‌ها تبعیت نمی‌کنند و حرف کسی را گوش نمی‌دهند و هر جا که لازم شد با خوک‌ها بیعت نمی‌کنند. در هر صورت باید کاری کرد که حیوانات همیشه از فردای خود نگران باشند. نگرانی رمز موفقیت در مزرعه‌داری است.

خوک‌ها، سگ‌ها و گوسفندان به هم نیاز دارند در مزرعه‌داری. در غیر اینصورت خوک‌ها باید میان گل و لای پرسه بزنند و سگ‌ها در صحراها بدنبال گرگ و روباه‌ها بدوند و با آنها گلاویز شوند و گوسفندان هم غیر از فربه شدن و بالاخره ذبح شدن و فروش رفتن گوشتشان، آینده‌ای ندارند. همه حیوانات در هر رده‌ای و سنی باید نگران فردای خود باشند باید هشت‌شان گرو نه‌شان باشد.

ترویج کشته شدن برای ناپلئونیسم و ترویج این فکر که ما به کشته شدن نیاز داریم همه جا وجود داشت. خبرچینی همه جا موج

می‌زد.

سکوئیلر اعتقاد داشت که نظم و مزرعه و دفاع در مقابل حملات احتمالی مزارع دیگر بهترین بهانه برای حکومت کردن است و در خفا اعتقاد داشت که رمز بقاء ناپلئونیسیم و اسکوئیلریسم همان اولویت بخشیدن بر نظم مزرعه، و دفاع در مقابل مزارع دیگر است. هر کس ارادتش به ناپلئون و سکوئیلر بیشتر باشد، لیاقتش برای ارتقاء و ریاست حیوانات بیشتر است.

سکوئیلر عاشق حرکت در سایه بود، همانند یک شبخ. وی متخصص ایجاد بحران محسوب می‌شد.

یکبار جیمی از سکوئیلر پرسیده بود که حیوانات دیگر رابطه خوبی با هم دارند و این به نظر خوشایند نمی‌آید. سکوئیلر پس از قدری اندیشیدن جواب داده بود که: «باید کاری کرد حیوانات کم حوصله شوند تا سریع به سر و کله هم بپرند و با هم دعوا و نزاع بکنند و هنر مذاکره و گفتگو نداشته باشند. مذاکره کردن و صحبت کردن و با هم خوش و بش کردن اصلاً چیز خوبی نیست. سر هم کلاه گذاشتن، حوصله هم را نداشتن، زیر آب هم را زدن خیلی مهم است. البته هیچ وقت نباید بگوئیم که سر هم کلاه گذاشتن بد است. دعوا کردن بد است. نباید بگوئیم دروغ گفتن بد است. اگر هم برای حفظ ظاهر گفتیم نباید برنامه جدی برای حذف اینها داشته باشیم. بلکه باید مرتب بگوئیم و تکرار کنیم که شما بهترین حیوان روی زمین هستید. هر آنچه که هستید آن بهترین است ولی مرتب در همه جا باید بگوئیم که ما دروغ نداریم، ما کلاه سر هم نمی‌گذاریم.» جیمی که زیاد از گفته‌های سکوئیلر سر در نیاورده بود دوباره پرسید: «پس چگونه با آنها رفتار کنیم؟» سکوئیلر که

می دانست موقعیت جیمی در مزرعه نه بخاطر هوش و ذکاوت بلکه بخاطر رشوه‌های پدرش است با بی حوصلگی جواب داد: «تا می توانیم باید کاری کنیم که حیوانات فقیرتر از قبل شوند. خودمان باید آذوقه‌های آنها را به دستشان بدهیم تا وابستگی آنها بما بیشتر شود که به این روش رفاه در فقر می گویند.»

بعضی از حرف‌های خوک‌ها را حیوانات نمی فهمیدند و البته خود خوک‌ها هم نمی فهمیدند، ولی همین که بحث اعتماد وجود داشت کافی بود و حیوانات فقط باید تبعیت و بیعت می کردند، تنها کار خوب کار حیوانات این محسوب می شد. وحدت، نمایش قدرت ناپلئون و کم نیارردن وی در مقابل دیگر مزارع بود. وحدت، نظم می آورد و سگ‌ها وظیفه‌ی ایجاد وحدت و نظم را داشتند. یک نوع وحدت سگی، و اتحاد کاذب گوسفندی، ایجاد کردند.

جیمی که ساده لوح ترین خوک در مزرعه محسوب می شد در پناه یکی از بوته‌ها مخفی شده بود و انتظار می کشید. یکی نفر نقابدار که سعی می کرد دیده نشود به بوته نزدیک شد و بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که کسی آن اطراف نیست دو تا سوت ممتد که حاکی از یک علامت مخصوص بود زد. جیمی به محض شنیدن صدای سوت سراسیمه بیرون آمد و خیلی سریع بسته شکر که در دست نقابدار بود را گرفت و بدون مقدمه گفت: «خوک‌ها و مخصوصاً سکوئیلر از قضیه شکر بی نهایت ناراحت و عصبانی شده‌اند و عصبانی از اینکه چه کسی ممکن است به آنها خیانت کرده و آنها را لو داده و شدیداً بدنبال پیدا کردن عوامل و کسانی هستند که اینکار را کرده و اگر احتیاط نکنیم هر دو ما گرفتار خواهیم شد و مجازات مرگ آن هم به بدترین شکل در انتظار ما خواهد بود.»

نقابدار که سعی می کرد طوری رفتار کند که جیمی پی به هویت



وی نبرد پاسخ داد: «بالاخره هیچ کاری بدون زحمت نمی‌شود. در عوض تو یکی از ثروتمندترین خوک‌های مزرعه خواهی شد. البته اگر خبرهای دست اول بما بدهی.» جیمی از شنیدن کلمه ثروتمند چشمانش برق خاصی زد و گفت: «اگر دفعه بعد هم مثل این دفعه خوش قول باشی و با بسته‌های شکر بیایی خبرهای خوبی برای تو می‌آورم و نشانه ما همان پارچه آبی رنگ که روی شاخه این درخت بسته می‌شود» و بدون خداحافظی از هم جدا شدند.

نقابدار که کسی جزء نیو کلاس نبود به جمع دوستانش ملحق شد. از بزرگ‌ترها شنیده بود که به راحتی می‌توان به جیمی رشوه داد و خبرهای تازه از دنیای خوک‌ها کسب کرد و از اینکه توانسته بودند از راز خوک‌ها و تبانی آنها با سگ‌ها و گوسفندان مطلع شوند از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند و حالا می‌توانستند آگاهانه‌تر تصمیم‌گیری کنند.

بچه‌ها در مورد برنامه‌های آینده خود صحبت می‌کردند که چگونه باید محل انبار میوه را پیدا کنند و چگونه آن را بهم بریزند. چون که مطمئن بودند با اتکاء به این انبار میوه، خوک‌ها راحت‌تر می‌توانند از شر حیواناتی که موی دماغ آنها می‌شوند خلاص شوند. یا آنها را از مزرعه اخراج می‌کنند یا باعث فرار آنها از مزرعه می‌شوند و یا مقدمات مرگ آنها را فراهم می‌کنند. قرار بر این شد که مایکل همیشه مراقب اشمیت باشد و اندی مسئولیت مراقبت یکی از سگ‌ها را بعهده گرفت تا بدانند که آنها کجاها می‌روند و چه کارهایی می‌کنند تا در صورت لزوم بتوانند نقشه‌های آنها را بر ملا کنند و یا خنثی نمایند. همچنین قرار بر این شد که که بطور نوبتی و مرتب آنا و نیکولاس به دهلیز سر بزنند تا از جریانات آنجا با خبر شوند. مأموریت آنها از همین لحظه شروع شد.

فردای آن روز طبق قرار قبلی بچه‌ها دور هم جمع شدند. از اندی خبری نبود. مدتی منتظر وی شدند ولی نیامد. مایکل که مسئول مراقبت از اشمیت بود گفت: «اشمیت را می‌توان با خود همراه کرد، او هم همانند همه گوسفندان در مقابل پول و ثروت کم طاقت است. دیروز بعد از جدا شدن از شما چهار چشمی مراقب اشمیت بودم. دیدم که در کوچه‌های مزرعه راه افتاد و به هر گوسفندی که می‌رسید دم گوشش چیزی می‌گوید. و سپس همگی وارد طویله قدیمی مزرعه شدند. خود را در جایی مخفی کردم. گوسفندان زیادی آنجا جمع شده بودند که من چند تا از آنها را شناختم.

اشمیت مقابل دیگر گوسفندان رفت و شروع به صحبت کرد: «گوسفندان عزیز ... همانطوری که می‌دانید ناپلئون بزرگ، پیشوای عالیقدر... ناجی مزرعه و همه حیوانات مزرعه می‌باشد که متأسفانه بعضی حیوانات از این موضوع آگاه نیستند و وظیفه ما است که آنها را به زور هم که شده آگاه کنیم. ناپلئون بزرگ کسی است که شبها با یاد حیوانات می‌خوابد و شبها خواب سعادت شماها را می‌بیند... برخی حیوانات با کمک مالی برخی مزارع دیگر به رهبری جونز سعی می‌کنند که بین حیوانات و ناپلئون تفرقه بیندازند تا مانع پیشرفت مزرعه شوند. جونز متوجه شده که می‌توانیم قویترین مزرعه روی دنیا باشیم و نمی‌خواهد این امر تحقق پیدا کند. دوستان، این وظیفه ما است که از جان و دل از ناپلئون و ناپلئونیسم دفاع کنیم. جدیداً حیوانات همین مزرعه تو استه‌اند با مدیریت عالی ناپلئون و راهنمایی ایشان موفق به کشف ماده‌ای شونند که قادر است تعداد حیوانات را در زمان کم چند برابر کند و باعث ازدیاد آنها شود و چون شما گوسفندان عزیز همیشه جزء بهترین حیوانات مزرعه هستید این افتخار نصیب ماها شده است که از این ماده استفاده کنیم.

گوسفندان بزرگ ... از این ماده استفاده کنید و اولاد خود را زیاد نمائید و تا می توانید همراه یونجه از این ماده که هنگام خروج از این جا به شما داده می شود، مصرف نمائید. ناپلئون بزرگ قول داده است در صورت موفق شدن این برنامه، امتیازات خاصی را برای شما گوسفندان وفادار به مزرعه و ناپلئون و ناپلئونیسیم قائل شود. یکی از این امتیازات این است که حیوانات دیگر کاملاً تابع شما می شوند. قصد داریم برای شما دوستان و بچه های شما شغل های جدید ایجاد کنیم. یکی از مشاغل بسیار مهم که قصد ایجاد کردن آنرا داریم تشکیل کلاس های زندگی در مزرعه به سبک گوسفندی است که یکی از مترقی ترین سبک های زندگی در مزرعه نزد ناپلئون بزرگ است. همه حیوانات موظف خواهند بود در طول روز چندساعتی را در این کلاس ها تحت نظر و نظارت آموزشی شما گوسفندان فهیم بگذرانند و نحوه زندگی کردن در مزرعه را یاد بگیرند تا با کمک این کلاس ها و این آموزش ها بتوانیم مزرعه ای را ایجاد کنیم که سر لوحه دیگر مزارع باشد و الان هم توانستیم سبک نوینی را در اداره مزرعه در کل این منطقه و ناحیه ایجاد کنیم. بعضی از گوسفندان را به عنوان نماینده به دیگر مزارع می فرستیم تا پیام ناپلئون و ناپلئونیسیم را به گوش حیوانات برسانند. و همه مزارع مشتاقانه در پی یافتن رمز موفقیت ما هستند که همان به دور ناپلئون جمع شدن است. بزرگترین افتخار ما، اعتماد ما به رهبران است. هر کس این اعتماد را متزلزل کند دشمن ما محسوب خواهد شد و سزایش مرگ است. ناپلئون هر نظری را که باعث اتحاد حیوانات به دور او باشد را می ستاید و دیگر خوک ها، این نظر را، بلند طبعی ناپلئون قلمداد می کنند.

یکی از گوسفندان که زیاد از حرف های اشمیت سر در نیاورده بود و خود اشمیت هم زیاد از چیزهایی که گفته بود سر در نیاورده بود ولی چون کلاً وراج بود، می دانست که وظیفه دارد در مدح و

تمجید ناپلئون حرف بزند، از اشمیت پرسید: «زندگی گوسفندی یعنی چه؟» اشمیت قدری قیافه متفکرانه به خود گرفت و از روی نوشته‌ای که مقابل روی او بود، پاسخ داد: «زندگی گوسفندی یعنی فقط داشتن یک طرز فکر، یکی روشی که بدانیم محور و مرکز آن ناپلئون است. وی ناجی حیوانات و مزرعه است. اصلاً یک حیوان نیست. از آسمان‌ها آمده تا ما را نجات دهد. زندگی گوسفندی یعنی اینکه هر کس در مقابل ناپلئون معترض شود و مخالفت کند یعنی قصد دارد مزرعه را و حیوانات را دو دستی تقدیم جوئر کند و چنین فردی دشمن همه حیوانات و مزرعه است و کم‌ترین مجازات وی مرگ است.» یکی دیگر از گوسفندان از جای خود بلند شد و در حالیکه لباس مرتبی بر تن نداشت پرسید: «باید چیکار کنیم؟ وظیفه‌مان چیست؟ زود بگو که خوابم می‌آید.» اشمیت که از گستاخی این گوسفندان عصبانی شده بود ولی به زحمت توانست خود را کنترل کند، پاسخ داد: «شما گوسفندان را دو دسته تقسیم می‌کنیم. یک دسته آنهایی که باید درس بدهند و بر کارهای دیگر حیوانات در مزرعه نظارت بکنند و آنهایی که از نژاد کوهستانی هستند و دارای پشم زیادی‌تری هستند، موظفند که با هر کس که با افکار گوسفندی مخالفت ورزید به مقابله برخیزند و در صورت لزوم برخورد فیزیکی بکنند. شماها مخصوصاً نژاد کوهستانی باید با پشتیبانی سگ‌ها زندگی راحت در مزرعه را به کام دشمنان ناپلئون و ناپلئونیسم تلخ کنید و رعب و وحشت را در دل حیوانات مضر بیفکنید که این امر باعث طولانی‌تر شدن استقرار ناپلئونیسم در مزرعه خواهد شد.»

حرف مایکل که به اینجا رسید همگی از اینکه به فطرت ذاتی گوسفندان پی برده بودند خوشحال شدند. ولی از اینکه گوسفندان قصد دارند برنامه‌ای را پیاده بکنند که زندگی گوسفندی در تمامی

شئونات زندگی حیوانات مزرعه جاری و ساری شود، بی نهایت عصبانی و ناراحت شدند. آنا که خیلی عصبانی بود داد زد: «از اینکه تلاش می کنند زندگی عادی حیوانات را منحرف بکنند و آنرا گوسفندی نمایند می ترسم.» نیکولاس با چهره مصمم در پاسخ گفت: «هر مزرعه ای متشکل از انواع حیوانات است و سالیان سال است که این چنین بوده و همه مزارع اینگونه هستند. این سبک جدید زندگی که در آن تعداد حیوانات دستکاری می شود به ضرر مزرعه است... راستی از اندی خبری نشد؟» همه اظهار بی اطلاعی کردند.

هوا داشت تاریک می شد و اثری از او نبود. همه نگران شده بودند. کجا می توانست باشد؟ مبادا گرفتار شده و سگ ها پی به راز بچه ها برده اند. نیکولاس به اتفاق دوستان به منزل اندی رفت. هنوز از او خبری نبود. تصمیم گرفتند شبانه به جست و جوی اندی پردازند. بچه ها فهمیده بودند که سگ ها قویترین حس خود که همان حس بویایی است را بطور موقت، توسط خوگ ها از دست داده اند. و سگ ها نیز خبر نداشتند که این بلا بر آن ها نازل شده آن هم توسط خوگ ها، که این کار را کرده بودند تا اجازه ندهند سگ ها متوجه بوی بد خوگ ها شوند، که باعث می شد سگ ها از خوگ ها فاصله بگیرند. چون بر اثر تبلیغات خوگ ها، سگ ها تصور می کردند که خوگ ها تمیزترین و خوش بوترین حیوانات مزرعه هستند. خوگ ها به درستی فهمیده بودند که تنها حیوانی که می تواند دمار از روزگار آنها در بیاورد، سگ است و بعد اسب. ولی چون تعداد اسب ها ۴ یا ۵ راس بیشتر نبود و همچنین طبیعت آرام و حرف گوش کنی داشتند و ذاتاً قصد آزار دیگر حیوانات را نداشتند، زیاد احساس خطر از جانب آنها نمی کردند و زیاد به درد مقاصد خوگ ها نمی خوردند. ولی سگ اگر می دانست که خوگ ها قصد و نیت پیشرفت مزرعه را ندارند و فقط در فکر پیاده کردن اهداف خوکی خود هستند، به

خاطر طبیعت وفادار بودندشان به مزرعه و حیوانات، دمار از روزگار خوگ‌ها در می‌آوردند. البته خوگ‌ها چند سگ‌ها را و ولگرد را نیز پیدا کرده بودند که به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کردند و آن‌ها محافظین اصلی ناپلئون بودند.

بنابراین سگ می‌توانست خطر جدی برای خوگ‌ها بحساب آید. به همین خاطر در اولین قدم خوگ‌ها ماده‌ای را خریداری کردند که باعث از بین رفتن حس بویایی سگ‌ها می‌شد و ناپلئون شخصاً هر روز صبح این ماده را در غذای سگ‌ها می‌ریخت تا این حس برای یک روز از سگ‌ها گرفته شود و یک بار که یکی از خوگ‌ها قصد افشاء این جریان را به سگ‌ها داشت، سکویئر او را زندانی کرد و به عنوان خائن، به دست سگ‌ها بطور فجیعی به قتل رساند.

بچه‌ها که فهمیده بودند، سگ‌ها به قدرت بینایی و شنوایی خود مجبور هستند بسنده کنند، از تاریکی هوا استفاده کرده و با استتار خود، ساعت ۱۰ شب به سمت محلی که احتمال می‌دادند آنجا باشد راه افتادند. بچه‌ها سعی می‌کردند پشت سر هم راه بروند تا کمتر دیده شوند. صدای تپیدن قلبشان را می‌شنیدند. گویی کم مانده بود که از سینه بیرون بچهد. دو سه دفعه به نگهبانان برخوردند و یک بار که خود را در سینه دیوار در تاریکی مخفی کرده بودند پای مایکل به یک قوطی برخورد کرد و صدایی برخواست و به ناگهان یکی از سگ‌های نگهبان صورتش را به سمت آن‌ها گرفت و خود را روی پای جلو خم کرد و موقعیت حمله به خود گرفت، بچه‌ها مرگ را پیش روی خود دیدند. قدرت حرکت نداشتند که ناگهان از طرف مقابل از دل تاریکی چیزی به سمت سگ‌ها شد و با سر وی برخورد کرد. سگ گنج شده بود و نمی‌دانست از کدام طرف

مورد حمله واقع شده است. مدتی مات و مبهوت ماند. وقتی یک چیز دیگر به سرش برخورد کرد فرار را برقرار ترجیح داد.

در این هنگام، بچه‌ها توانستند یک بچه راسو را روی دیوار مزرعه ببینند. بچه راسو که از روی کنجکاوای از اینجا رد می‌شده، توانست با شجاعت خود و به موقع جان بچه‌ها را نجات دهد. راسو کوچولو به بچه‌ها ملحق شد و خود را «چارلز» معرفی کرد. بچه‌ها متوجه شدند که چارلز به همراه پدر و مادرش پائین رودخانه زندگی می‌کنند و هر از چند گاهی برای کنجکاوای و گردش داخل مزرعه می‌شود. نیکولاس خود و بچه‌ها را به چارلز معرفی کرد و از اینکه چارلز توانسته بود جان آن‌ها را نجات دهد از وی تشکر نمود. نیکولاس رو به چارلز کرد و گفت که دنبال دوستشان اندی هستند. چارلز اعتقاد داشت که دوستشان حتما این اطراف می‌باشد چون وی خیلی این اطراف می‌آید و برای اولین بار است که دور و بر انباری، سگ نگهبان می‌بیند. در حیاط پشتی، تعداد سگ‌ها زیاد شده و ظاهراً در حال مراقبت از چیزی هستند که احتمال دارد اندی باشد.

همگی از کنار دیوار به سمت حیاط پشتی به حرکت درآمدند. یک سگ قوی هیکل مقابل دری ایستاده بود و یک سگ دیگر نیز دور یک خانه مخروطی در حال چرخیدن بود. نفوذ به داخل تقریباً محال بود. سگ‌ها به محض دیدن هر جنبنده‌ای به سمت او حمله ور خواهند شد و در یک چشم به هم زدن فرد مهاجم را تکه و پاره خواهند کرد.

بچه‌ها مایوسانه نشستند و نمی‌دانستند که چکار باید بکنند. نیکولاس سکوت را شکست و گفت: «از کجا معلوم که اندی این

تو باشد؟ فرض کنید بعد از تحمل زحمات زیاد داخل رفتیم، اگر اندی آنجا نباشد چی؟» آنا گفت: «نباید ناامید بشویم. حداقل یک چیز ارزشمند در اینجا وجود دارد که دو سگ نگهبان را اینجا گمارده‌اند.» چارلز در حالی که سرش را می‌خاراند گفت: «وجود محافظ که اصلاً سابقه نداشت نشان دهنده وجود کسی در اینجا است. احتمال می‌دهم اینجا خبرهایی هست.» مایکل نیز با آنا هم نظر بود: «اگر یک درصد احتمال بدهیم که اندی اینجا است، باید این کار را انجام بدهیم.»

نیکولاس رو به چارلز کرد و گفت: «بین چارلز عزیز... این یک مسئله داخل مزرعه است و خطر مرگ هم در پیش دارد... همین قدر که جان ما را از چنگ آن سگ نجات دادی بسیار متشکریم... تو بهتر است برگردی و به خانه بروی.» چارلز که تازه از ایثار و از خودگذشتگی اینها خوشش آمده بود و می‌خواست هر طور که شده وارد این گروه شود پاسخ داد: «تصور کرده‌اید که کاری را که شروع کرده‌ام را نیمه تمام رها خواهم ساخت؟ نه... تا آخر خط هستم و تازه یک فکر بکر هم جهت ورود به این خانه و خلاصی از شر این دو سگ دارم.»

بچه‌ها که می‌دیدند چگونه یک غریبه خارج از مزرعه حاضر شده جان خود را به خاطر دوست آن‌ها به خطر بیندازد، اعتماد به نفس مضاعفی بدست آوردند و دیگر از گرفتار شدن در چنگال دژخیمان و از دست دادن جان نهراسیدند. مرگ در کمین آن‌ها در همه جا نشسته بود.

چارلز در خفا نقشه خود را برای بچه‌ها تشریح کرد، بعد از کمی گفتگو و تغییرات ناچیز در نقشه، همگی آماده شدند که نقشه را



پیاده کنند. چارلز بالای دیوار مقابل خانه رفت و سعی کرد با حرکات خود توجه سگ که در حال حرکت کردن بود را به خود جلب کند که تا حدی موفق هم شد ولی سگ زیاد به سمت چارلز حرکت نکرد و بعد از دوسه قدم دوباره به جای خود برگشت. مایکل هم به چارلز ملحق شد و دوتایی بنا بر بازیگوشی روی دیوار را کردند. سگ که از رفتار دو بچه حسابی کلافه شده بود تصمیم گرفت یک درس درست و حسابی به این مزاحمین دهد و بنابراین، با یک خیز بلند خود را به سمت دیوار پرتاب کرد. مایکل و چارلز هر کدام به یک طرفی دویدند. سگ که روی دیوار مستاصل و مردد بود که آیا به تعقیب مهاجمان پردازد و یا به جای خود برگردد، تصمیم گرفت به تعقیب چارلز پردازد که در این هنگام نیکولاس و آنا او را با سنگ مورد حمله قرار دادند و اتفاقاً دو تا سنگ به سر وی اصابت کرد و موجبات سقوط وی را به آن طرف دیوار فراهم کرد. سگ بی هوش روی زمین افتاد. دومین سگ را نیز با پرتاب کردن گوشت آغشته به مواد بی هوش کننده به خواب بردند.

نیکولاس رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه‌ها وقت زیادی نداریم... باید عجله کنیم.» همگی از پنجره کنار دیوار وارد اتاق شدند. فضای اتاق که بهم ریخته بود، نشان می‌داد که مدت‌ها می‌شود کسی از آن جا استفاده نکرده است. در کمال تعجب دیدند که یکی از خروس‌های مزرعه که نسبت دوری هم با نیکولاس داشت را با غل و زنجیر به صندلی محکم بسته‌اند. خروس بینوا بخاطر شکنجه‌های زیاد بی‌جان محکم به صندلی بسته شده بود. وقت کم بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن قدار سر برسد. بچه‌ها می‌بایست دست به کار می‌شدند. به سرعت او را از صندلی باز کردند و وی که نای صحبت کردن نداشت را به بیرون از اتاق بردند. سگ همچنان مقابل در بیهوش افتاده بود و از سگ دوم

خبری نبود. احتمال آن بود که هر لحظه یکی از سگ‌ها از خواب بیدار شود و به هوش آید و یایکی از دوستان این دو سگ فرا رسد. نسیم خنک شبانگاهی، خروس را به خود آورد و چشمانش را اندکی باز کرد و توانست روی پای خود بایستد. این امر به بچه‌ها کمک کرد که راحت‌تر خروس را به گوشه‌ای از مخروبه نزدیک انبار، بکشانند.

نیکولاس که از پیدا نکردن اندی در این انباری بیشتر نگران شده بود، اولین سوالی که از خروس کرد در مورد اندی بود... «شما یک بزغاله سفید کوچک را ندیده‌اید؟ از دوستان ما می‌باشد. او را از صبح ندیده‌ایم و بسیار نگران حال وی هستیم. احتمال می‌دهیم که گرفتار سگ‌ها شده باشد.»

خروس که هنوز توان خود را کامل باز نیافته بود در حالیکه به دیوار تکیه زده بود پاسخ داد: «من از سگ بازجوی خود که می‌خواست مرا تضعیف روحیه نماید، شنیدم که قرار است یک بزغاله کوچک را فردا اعدام کنند به جرم جاسوسی برای مزارع همسایه.» رنگ از رخسار بچه‌ها پرید. آن‌روی زمین نشست تا ضعف ناشی از شنیدن این خبر او را به روی زمین نغلطاند. خروس که نجات جان خود را مدیون بچه‌ها می‌دانست و از اینکه با دادن خبر بد مایه‌ی ناراحتی و ناامیدی بچه‌ها را فراهم کرده، بلافاصله با عجله ادامه داد... نگران نباشید... وقت کافی برای نجات وی را دارید. او را در محل کار سکوئیلر زندانی کرده‌اند.

نیکولاس از آن‌اخواست که مراقبت از خروس را به عهده بگیرد تا آن‌ها سریع به محل کار سکوئیلر که از همان دهلیز می‌شد بدان راه پیدا کرد، بروند. به سرعت دست به کار شدند و به سمت دهلیز

راه افتادند.

نیکولاس از پیوستن چارلز به جمع و گروه خود خوشحال بود. چارلز یک بچه راسوی شجاع و چابک به نظر می‌رسید و به خاطر زندگی در طبیعت بسیار با تجربه‌تر از سن خود نشان می‌داد. نیروی درونی به وی نهیب می‌زد که می‌تواند به چارلز اعتماد داشته باشد. سر راه، سر بسته و بطور اجمال جریان دخمه و دهلیز را برای چارلز تعریف کرد. بین راه مقداری طناب که برای پائین رفتن از دهلیز و ورود به دخمه لازم داشتند را تهیه کردند. بدون دردسر به دخمه رسیدند.

چارلز بخاطر طبیعت وحشی خود و روبروشدن با حوادث بی‌نهایت خطرناک، که از او موجودی نترس و شجاع ساخته بود، به دنبال بچه‌ها پا به داخل دهلیز گذاشت. شجاعت، سرعت و چابکی چارلز می‌توانست خیلی به درد بچه‌ها بخورد. علیرغم اینکه چارلز بارها به مزرعه برای بازیگوشی آمده بود ولی اولین بار بود که به این قسمت مزرعه پا می‌گذاشت. نیکولاس در فکر این بود که خروس می‌تواند حامل اطلاعات قیمتی و با ارزشی برای وی و دوستانش باشد و قصد داشت پس از رها ساختن اندی از چنگال دشمن سفاک و بی‌رحم، سراغ خروس برود که الان آنها داشت از وی پرستاری می‌کرد.

نیکولاس به خاطر تردد مکرر به این قسمت، علیرغم تاریکی مطلق دهلیز راحت‌تر قدم برمی‌داشت. در خطر بودن جان اندی به او شجاعت و دلیری خاصی بخشیده بود و بی‌مهابا جلو می‌رفت. چارلز نیز با چشمان تیز و نافذ خود تاریکی قیرگون دهلیز را همانند چاقویی تیز می‌برید و هیکل نیکولاس را تشخیص می‌داد و پیش

می‌رفت و دست مایکل را بدست گرفته بود. ولی بر حسب ذات وحشی خود احتیاط را ازدست نداده و هر از چند گاهی نگاهی به عقب می‌انداخت تا مبادا توسط دشمنان غافلگیر شوند. سکوت مرگباری همه جای دهلیز و دخمه را فرا گرفته بود. به بالای منفذ فلزی رسیدند.

نیکولاس همانند یک سارق حرفه‌ای، منفذ را از جای خود بلند کرد و سر طناب را به آن محکم گره زد و پس از مطمئن شدن از استحکام طناب، سر دیگر آن را به کمر خود بست. سپس با سر به مایکل اشاره کرد که برای اطمینان و پشتیبانی همانجا بماند. اول خود و سپس چارلز با احتیاط از طریق طناب قدم در دخمه وحشت گذاشتند. علیرغم آشنایی به محیط، ترس مبهمی تمام وجود نیکولاس را فرا گرفته بود. کمترین بی احتیاطی مساوی مرگ دلخراش آن‌ها بود. اتاق پایین منفذ نیز در تاریکی فرو رفته بود. تنها یک شمع کوچک بخشی از اتاق را روشن می‌کرد. پس از کسب اطمینان از بی خطر بودن اتاق اصلی، به دری نزدیک شدند که محل رفت و آمد خوگ‌ها محسوب می‌شد. یک در آهنی بزرگ و سنگین. چارلز گوش‌هایش را به دقت به در چسباند و مدتی به همین منوال گذشت. چارلز که گوش‌های بسیار قوی داشت تقریباً مطمئن بود که پشت در، خطری در کمین نشسته است. با احتیاط دستگیره در را چرخاند. خوشبختانه در به نرمی و بدون صدا باز شد. در مقابل آن‌ها یک راهروی طولانی پدیدار گشت که توسط لامپ‌های کوچکی که از سقف آویزان شده بود، نور مطبوعی را به فضای راهرو پخش شده بود. در دو طرف راهرو، چهار اتاق وجود داشت که همه بسته بودند. هر دو برای اولین بار خود را نزدیک مرگ احساس کردند. بیم آن می‌رفت که هر لحظه یکی از درها باز شود و سگی بی‌رحم مقابل آن‌ها ظاهر گردد. از تصور این

صحنه‌ها چهار ستون بدنشان می‌لرزید. ولی نجات جان دوستشان که به خاطر مزرعه و حیوانات خود را به خطر انداخته بود به آن‌ها دلگرمی می‌داد. به طرف در اولی رهسپار شدند. ابتدا با دقت گوش کردند، سکوت مرگ در اتاق حاضر بود. با احتیاط در را باز کردند. پر از جعبه‌های شراب و میوه بود، که معلوم می‌شد برای تدارک و خدمات، از این اتاق استفاده می‌شد. اتاق دوم پر از کتاب و کاغذ بود که بی‌شبهت به اتاق کار نبود. اتاق سوم دارای یک صندلی و وسایل راحتی و استراحت بود. ناگهان بچه‌ها با اندی روبرو شدند که دست و پا بسته گوشه اتاق افتاده بود... با احتیاط شدید به طرف او رفتند. آثار شکنجه و زخم در جای جای بدن او نمایان بود. از فرط درد اندی به خواب سنگینی فرورفته بود. با ضربات آهسته‌ای که به صورت او نواختند توانستند او را به هوش بیاورند. مدت مدیدی طول کشید تا هوشیاری کامل را بدست آورد. از اینکه دوستان خود را در کنار خود می‌دید بسیار خوشحال بود. امیدی به زندگی نداشت. بچه‌ها به سرعت دست و پای او را گشودند و او را روی صندلی نشاندهند. نیکولاس دم گوش اندی نجواکنان گفت: «آیا قادر به حرکت هستی؟» اندی با تکان دادن سر جواب مثبت داد. اندی با کمک بچه‌ها وارد اتاق فرماندهی سکوییلر شدند و طناب را به کمر اندی بستند و با تکان دادن طناب به مایکل اشاره کردند که طناب را بالا بکشد. چارلز رو به نیکولاس کرد و گفت: «تا تو هم بالا می‌روی من یک سری به اتاق چهارم بزنم و برگردم.»

نیکولاس در حالی که طناب را به کمر خود می‌بست پاسخ داد: «دوست من احتیاجی به این کار نیست هدف نجات اندی بود که این کار حاصل شد، اینجایانه زنبوراست و خطر در کمین است.» ولی وقتی پافشاری چارلز را دید گفت: «احتیاط کن. کوچکترین بی‌دقتی مساوی مرگ است.»

چارلز از آن‌ها جدا شد و به سمت اتاق چهارم رفت. نیکولاس در حال بالا رفتن از طناب بود که صدای دویدن کسی را از راهرو شنید و به دنبال آن، صدای قدم‌های دیگری را نیز شنید. چارلز ناگهان سراسیمه وارد اتاق شد و درب را پشت سر خود بست و گفت: «دارند می‌آیند... عجله کنید...» نیکولاس به دریچه رسید و چارلز به نرمی یک گریه، جهش بلندی کرد و به نرمی از طناب بالا رفت. شانس با بچه‌ها یاری کرد. همین که بچه‌ها در منفذدار را روی دریچه گذاشتند. دستگیره در چرخید و یک خوک سیاه رنگ به همراه یک سگ نگهبان وارد اتاق شد.

بچه‌ها از اینکه سگ حس بویایی ندارد، برای اولین بار خوشحال شدند. این دو حیوان، گشتی در اتاق زدند و پس از کسب اطمینان از خالی بودن اتاق، خوک رو به سگ کرد و گفت: «احتمالا اشتباه کرده‌ای. چیزی که تو دیده‌ای حرکت در، بخاطر وزش باد بوده است. حالا برگردیم. همین که آن‌ها رفتند، بچه‌ها مدتی روی زمین دراز کشیدند تا انرژی از دست رفته ناشی از ترس و هراس و تعقیب و گریز را بدست بیاورند. نیکولاس آهسته به دوستانش گفت: «بهتر است اینجا را ترک کنیم.» آن‌ها خیلی زود پی به گریختن اندی خواهند برد و همه جا مزرعه را سگ فرا خواهد گرفت. بچه‌ها به سرعت آنجا را ترک کردند و از راهی که چارلز می‌شناخت بدون دیده شدن توانستند مزرعه را دور بزنند و زیر درختی رسیدند که آن‌ها و خروس انتظار آن‌ها را می‌کشیدند.

آنها از دیدن دوستان خود بی‌نهایت خوشحال شد و خود را در آغوش نیکولاس انداخت و گفت: «خیلی نگران شده بودم.» نیکولاس که نگران حال همه بچه‌ها بود، رو به آن‌ها کرد و گفت: «فعلا از خطر دور شدیم، ولی بیم آن می‌رود که سگ‌ها همه جا به

دنبال اندی و خروس باشند... هر کس به خانه خود برود. ساعت ۳ بعد از ظهر زیر درخت بلوط همدیگر را خواهیم دید.» بلافاصله دست آنها را گرفت که باهم بروند، چون تقریباً مسیر منزلشان یکی بود. بعد از رساندن دوستش، نیکولاس برای اینکه اهالی خانه را بیدار نکند تصمیم گرفت از پنجره وارد اتاق شود. چون خیلی خسته بود وارد تختخوابش شد. مدتی در مورد حوادث اخیر فکر کرد و از فرط خستگی چشمانش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت، غافل از اینکه همه سگ‌ها تمام سوراخ سنبه‌های مزرعه را در پی یافتن فراری‌ها و دشمنان و خرابکارها بودند.

روز بعد با صدای مادرش از خواب بیدار شد. با عجله صبحانه خورد و آماده شد که به همراه دایی و مادرش سر زمین کشاورزی بروند. مزرعه تغییر محسوسی کرده بود. همه جا پر بود از سگ‌های خشمگین و عصبانی و گوسفندان عصبی و ناراحت و خوک‌ها که برای اولین بار دوروبر زمین کشاورزی و باغات پرسه می‌زدند. این تغییر از دید دایی نیکولاس و مادر او دور نماند. مادر نیکولاس رو به دایی کرد و گفت: «اولین بار است که می‌بینم خوک‌ها نیز صبح زود به همراه دیگر حیوانات از خواب بیدار شده‌اند.» دایی که با نگاه کنجکاو و پر از شک و تردید اوضاع را زیر نظر داشت و از این تغییر و تحول مشکوک به نظر می‌رسید در پاسخ گفت: «حتماً اتفاقی افتاده است و گرنه خوک‌ها محال است از خواب خوش خود چشم پوشی کنند و هم پای دیگر حیوانات از خواب بیدار شوند. آخرین باری که یادم است آن‌ها چنین کاری کرده‌اند به زمان جونز برمی‌گردد. بعد از انقلاب کسی خوک‌ها را صبح زود ندیده است.» بچه‌ها هرچه کردند که بتوانند از زیر دست گوسفندان مراقب فرار کنند نتوانستند. این دفعه گوسفندان بسیار هوشیار شده بودند و چهار چشمی مراقب حیوانات مزرعه بودند. نظارت سنگین تر شده بود و

بد رفتاری گوسفندان نیز شدت گرفته بود.

بچه‌ها که دلخوش بودند، چون توانسته بودند ضربه کاری به خوک‌ها بزنند. شدت عصبانیت خوک‌ها به حدی بود که حتی سکوئیلر هم یک بار بالای تپه داخل مزرعه دیده شد که البته دور و برش پر از سگ‌های محافظ بود و خیلی زود هم از نظرها پنهان شد. حیوانات هم در مزرعه زیاد دل به کار نمی‌بستند و بیشتر وقت خوش گذرانی می‌کردند. بعد از اینکه حیوانات فهمیدند که حاصل دسترنج آن‌ها به جیب خوک‌ها می‌رود و صرف خوش گذرانی آن‌ها می‌گردد و دسترنج آن‌ها حیف و میل می‌گردد، دیگر مثل سابق از کار خود لذت نمی‌بردند. آن‌ها به وضوح می‌دیدند و حس می‌کردند که نه تنها زحمات آن‌ها سودی ندارد و بیهوده و عبث است بلکه شاهد بودند که هر روز مزرعه عقب می‌ماند و به ویرانه بیشتر شبیه می‌شود تا مزرعه. البته وضع معیشتی خوک‌ها، سگ‌ها و گوسفندان خیلی خوب شده بود ولی بقیه حیوانات هر روز ضعیف‌تر و گرسنه‌تر می‌شدند.

در مقابل، حیوانات هم یاد گرفته بودند که چگونه عملاً کار نکنند، ولی به ظاهر فعال به نظر آیند. آن‌ها همیشه منتظر پایان وقت کاری بودند، چون لذتی از کار کردن نمی‌بردند. بیشتر ترجیح می‌دادند که با دادن رشوه به گوسفندان میزان کارکردشان را پایین بیاورند و فقط مشغول بازی کردن و گپ زدن بشوند. ولی خود را خسته از یک روز کاری سخت وانمود بکنند و تا کسی کادو و یا هدیه و یا چرب زبانی نمی‌کرد، محال بود کارش راه بیفتد. زیر آب زدن همه جا وجود داشت. کسی چشم دیدن موفقیت دیگری را نداشت همه این‌ها به این خاطر بود که خوک‌ها خود اینچنین بودند و برای اینکه کسی آن‌ها را متهم نکند، طوری فضا را مهیا کرده



بودند که بقیه نیز ناخداگاه متوسل به چنین کارهایی می شدند تا خوگ ها بتوانند در مزرعه دوام بیاورند و زندگی کنند. هر کس که قصد خوب کار کردن را داشت و یا در کارش جدی بود، مورد استهزاء و مسخره دیگران، بالاخص گوسفندان واقع می شد.

البته بیشتر حیوانات از این وضعیت پیش آمده، به ستوه آمده بودند و خوگ ها طوری فرهنگ سازی کرده بودند که خیلی از حیوانات نا خواسته مبادرت به این کار می کردند. حیوانات پی برده بودند که پیتر وظیفه داشت که کارها را طوری هماهنگ کند که هیچ حیوانی کار تخصصی خود را نکند، تا انگیزه کار از بین برود و حیوانات و مزرعه بیشتر و بیشتر به خوگ ها وابسته شوند. مثلاً اسب ها در زمین دانه می کاشتند و خروس ها در جا به جایی کارها به مزرعه کمک می کردند. گربه ها مسئول بیدار کردن مزرعه شده بودند. کاری که همه جا توسط خروس ها انجام می شود و هیچ گاه هم کارها درست انجام نمی شد. جالبتر اینکه گوسفندانی که مسئول امور کشاورزی در زمین بودند خود به هیچ وجه از این کارها انجام نداده بودند. گاهی گوسفندان به حیوانات به جای دانه های گندم اصل، دانه های شن می دادند تا کاشته شوند. البته خود گوسفندان بلبله تر از این بودند که بدانند که فرق دانه گندم اصل با دانه شن در چیست. و وقتی گند این کار بالا می آمد و همه می دانستند که گوسفندی باعث ضعیف شدن کشاورزی شده، خوگ ها او را به یک کار دیگر در باغ می گماردند. چون معتقد بودند مدیران میانی مزرعه همگی باید گوسفند باشند، چون اعتقاد به ناپلئونسم دارند. پیتر این کارها را به عمد انجام می داد چون معتقد بود که بی نظمی خود یک نوع نظم است و یک روش جدید در مدیریت مزرعه در تمامی جهان محسوب می شود که در هیچ جا نمونه ندارد و این حاصل تفکرات ناپلئون و ناپلئونسم می باشد.

ولی در اصل و اساس نه پیترو و نه هیچ خوک دیگری اعتقاد به خوب کار کردن نداشتند. چرا که این کار باعث متوقع تر شدن بیشتر حیوانات خواهد شد و در نتیجه از ناپلئون انتظارات بیشتر خواهد شد ولی اگر مزرعه پیشرفت نکرد می توان آن را تقصیر مداخله جونزو و خراب کاری مخالفان ناپلئون که همگی هم از جونزو دستور می گیرند انداخت.

حتی گاهی اوقات گوسفندان، یک روز عمق کاشت دانه های گندم را ۴ سانتی متر تعیین می کردند و اگر کسی یارای مخالفت داشت، آن حیوان را به عنوان یک حیوان خرابکار که قصد براندازی ناپلئون و ضربه زدن به مزرعه را دارد، محاکمه می کردند و او را به سزای عملش می رساندند که اغلب مجازات مرگ انتظار چنین حیوانی را می کشید. یک حسن دیگر که این روش کارنکن داشت این بود که حیوانات در ظاهر مشغول بودند در حالیکه در عمل نتیجه بخش و مفید نبود و این یعنی مصرف شدن بیشتر انرژی حیوانات به کار کردن به جای فکر کردن و تعقل نمودن تا مبادا روزی، حیوانی جرات پیدا کند تا در مورد ثروت و وضعیت خوک ها و مزرعه تحقیق و تفکر نماید. پیترو تلاش میکرد که روحیه تحقیق، روحیه پرسش، مطالعه کردن و کنجکاوی کردن را پایین آورد.

اصول کشاورزی و باغبانی خاصی در مزرعه دنبال نمی شد. هر روز یک سیستم به اجرا گذاشته می شد. یک روز، روی خاک بذر گندم پاشیده می شد و روز دیگر با عوض شدن مسئول نظارت، حیوانات مجبور بودند بذر گندم را در اعماق زیادتر از خاک بکارند. گاهی سنگ ریزه ها قاطی بذر گندم می شد تا نصف دیگر بذر گندم در مزارع دیگر به فروش برسد تا پولی بدست آید. هر

چیز که فروخته می‌شد بخشی از آن متعلق به ناپلئون بود. خوگ‌ها نیز کاری به کار گوسفندان نداشتند. برای آن‌ها وفاداری بی‌قید و شرط و رفتار بیعت‌گونه گوسفندان کافی بود و این قوت قلب برای خوگ‌ها و مایه شادی سگ‌ها قلمداد می‌شد و اگر آخر فصل درو، گندم کم می‌آمد از مزارع دیگر کسری گندم و هر محصول کشاورزی و باغبانی را می‌دزدیدند و یا آن را خریداری می‌کردند تا صدای مخالفی و معترضی بلند نشود. کسی حق نداشت به طور مستقیم از زمین یا باغ مزرعه محصول دست رنج خود را بخورد. بلکه آخر هفته به خوگ‌ها مراجعه می‌کردند و غذای خود را بعد از حمد و نثای ناپلئون و ناپلئونیسم از دست آن‌ها می‌گرفتند و اگر کسی در طول هفته اعتراضی کرده، از حق داشتن غذا برای یک مدتی محروم می‌شد و حیوانات برای پر کردن شکم خود و خانواده خود ناچار بودند در طول هفته ناراضی نشوند و مخالفتی نکنند و حتی باید حمد و ستایش خوگ‌ها را بجا بیاورند.

روز بعد، اولین کسی که در محل قرار حاضر شد، نیکولاس بود و بعد آن‌ها، خروس، مایکل و اندی اضافه شدند. چارلز به خاطر روشنایی روز و خطر دیده نشدن نمی‌توانست در جلسه حاضر شود. پدر وی به هیچ وجه اجازه نمی‌داد که در طول روز چارلز به مزرعه نزدیک شود.

حال اندی بهبود یافته بود. بچه‌ها بی‌صبرانه منتظر شنیدن اتفاقاتی که بر او افتاده بود بودند. اندی پس از کمی صبر و فکر کردن، راجع به دیروز گفت: «صبح که از شما جدا شدم به دنبال ویلیامز بودم. از پدرم شنیده بودم که ویلیامز از سگ‌های اصیل مزرعه محسوب می‌شود و یکی از فرماندهان در مزرعه به حساب می‌آید و سگ‌های زیادی تحت فرمان وی هستند. سعی کردم فاصله خود

را با وی حفظ کنم. ویلیامز سگی بود درشت اندام و فوق العاده محتاط و این کار تعقیب وی را دچار مشکل می کرد. چند بار هم گویا متوجه چیزی شده باشد به عقب نگاه کرد که به موقع توانستم خود را از دیدگان وی پنهان کنم. بعد از طی مسافتی به محلی رسید که پر از سگ بود چیزی بالغ بر بیست سگ که دو به دو در حال گفتگو بودند. سگ های دیگر به وی احترام فوق العاده ای می گذاشتند. معلوم بود که از جایگاه و منزلت خاصی بین سگ ها برخوردار است. احساس کردم که قرار است جلسه ای مهم در همین محل برگزار شود، بنابراین تصمیم گرفتم به هر نحوی شده وارد جلسه شوم و در جایی امن خود را مخفی کنم تا بتوانم از مباحث داخل جلسه مطلع شوم. ساختمان را دور زده و همان طوری که حدس زدم پنجره نیمه باز را مشاهده کردم. روی نرده ها رفته و از لبه پنجره چسبیده و به زحمت توانستم خود را بالا بکشم و داخل اتاقی شوم که پوشیده و قسمتی از کف چوبی اتاق نیز شکسته بود و من می توانستم سالن جلسه را خوب بینم. بعد از مدتی ویلیامز وارد شد و همه به احترام او از جاهای خود برخوردار شدند و به اشاره ویلیامز همگی در جای خود نشستند.

ویلیامز بعدد از اینکه تک تک سگ ها را برانداز کرد با صدای زمختی گفت: «توجه داشته باشید که در وضعیتی حساس به سر می بریم و مزرعه و ناپلئون و گوسفندان به کمک شما، بیشتر از هر زمان دیگری محتاج هستند. اتفاقات ناگواری در چندروز گذشته به وقوع پیوسته، که اتحاد مزرعه را تهدید می کند. تکلیف حکم می کند که در مقابل دشمنان و هر حیوانی که بخواهد اتحاد حیوانات را به مخاطره بیندازد بایستیم و هر کاری جهت اجرای تکلیف انجام دهیم درست است. هم اکنون تلاش می کنم تا مسائلی را برایتان بازگو کنم که تهدید برای آینده روشن مزرعه محسوب می شود.

این نکات باید بین خودمان محفوظ بماند چرا که دیگر حیوانات توانایی درک عمیق این مسائل را ندارند و ممکن است ناقص متوجه شوند. حیوانات به شما نیازمند هستند تا در آینده نزدیک، قوی‌ترین مزرعه بشویم، یکی از جدی‌ترین خطرات برای مزرعه، از بین بردن اعتماد است.

همه حیوانات به ناپلئون و ناپلئونیسم اعتماد دارند و به خود اجازه نمی‌دهند در این باره چون و چرا بکنند، چون این امر باعث رنجش ناپلئون و طرفداران ناپلئونیسم و شادی دیگر مزارع و جونز خواهد شد. هر کس و هر حیوانی بخواد اعتماد حیوانات به ناپلئون را ضعیف نماید و زیر سوال ببرد و به دید تردید بدان نگاه کند، مستوجب مرگ است. شماها آزاد هستید، با هر حیوانی که در صدد و تلاش برای این هدف است برخورد جدی نمایید و او را هر طور که دوست دارید از بین ببرید و هر کس مقاومت کرد و یا چون و چرا آورد، به جرم تشویش اذهان حیوانات او را به قتل برسانید تا پاداش بگیرید. این امر باعث خوشحالی ناپلئون و تقویت ناپلئونیسم خواهد شد. ناپلئونیسم خون می‌خواهد تا تقویت شود. آن چه برای ما مهم است این است که شکوه و ابهت و عظمت خود و مزرعه را به رخ جونز و دیگر مزارع بکشانیم. باید نشان بدهیم که قوی هستیم. محصولات کشاورزی و باغی مزرعه علیرغم تلاش فراوان حیوانات کم شده است و هر سال نیز کمتر می‌شود. همه ماها می‌دانیم که دلیل این کار، جونز و دوستان داخلی وی هستند. باید حیوانات را ترغیب و تشویق کنیم که برای مزرعه و عزت آن بعد از ظهرها هم کار بکنند. «یکی از سگ‌ها حرف ویلیامز را قطع نموده و ابراز داشت: «اخیرا هنگام گشت زدن می‌شنویم که برخی از حیوانات از آرزوهایی صحبت می‌کنند که میجر پیر در خواب دیده بود و وعده‌ها و قول‌هایی را که نشان داده بود را مطرح

می کنند.» ویلیامز در پاسخ گفت: «ناپلئون معتقد است که حرف‌ها و قول‌ها و وعده‌های میجر نمی‌تواند زیاد جدی محسوب شود، چون قدیمی هستند، ولی سگ‌های عزیز ما که نمی‌توانیم به حیوانات مزرعه بگوییم که این حرف‌ها کهنه شده، بلکه باید استراتژی عوض کردن معانی را پیش بگیریم. یعنی همان کلمات و جملات میجر پیر را تکرار می‌کنیم ولی معانی این کلمات و عبارات را خود مشخص می‌کنیم. بطور مثال اگر آن موقع صحبت از آزادی بمیان آمده، شما به این حیوانات بی‌ارزش بگویید که منظور از آزادی، آزادی از جونز بوده و گرنه هیچ حیوانی اجازه ندارد هر آنچه که می‌خواهد را بگوید. حیوانات آزادند چیزی که باعث خوشحالی ناپلئون و تقویت ناپلئونیسم می‌شود را بگویند و جایزه هم بگیرند. البته آزاد هستند درباره هر چه را دوست دارند فکر کنند ولی نمی‌توانند آن را بیان کنند. الان موقع آن نیست و شرایط ایجاب نمی‌کند که هر حیوانی چیزی بگوید که باعث ناراحتی ناپلئون شود. ناراحتی ناپلئون یعنی شادی جونز، اگر حیوانی چنین کند به آن آزادی نمی‌گویند، او شریک دشمن است.»

ما انقلاب کردیم که با جونز همیشه پیکار و جنگ داشته باشیم. هر آنچه که جونز می‌گوید، بدون تامل بدانید که به ضرر ماست و ما وظیفه داریم با آن مقابله کنیم. چرا که در سرتاسر این ناحیه بلکه در کل جهان، مزرعه‌ای نبوده است که با جونز مخالفت کند و ما باید با جونز سر هر چیز مخالفت کنیم. اگر زمان میجر پیر صحبت از عدالت می‌شد، منظور این بود که هر کس به ناپلئونیسم وفادار باشد. عدالت این است که بیشتر از دیگران از مزرعه امتیازات کسب نماید و سهم داشته باشد. و این همان عدالت و تساوی حیوانی است و راه برای همه باز است. قبول کرده‌ایم و قبول کرده‌اید که این مزرعه بدون ناپلئون و ناپلئونیسم به هیچ دردی نمی‌خورد و همه مزارع در

پی پذیرفتن اصول ناپلئونیسیم هستند و تکلیف ماست که با چنگ و دندان از آن دفاع کنیم. هر کس به ناپلئونیسیم اعتقاد دارد، عدالت حکم می کند که کمتر کار کند تا دچار زحمت شود و باید سهم بیشتری از ثروت و قدرت در مزرعه بدست آورد.

هر کس بتواند برای خدمت و تقویت ناپلئونیسیم تلاش بیشتری کند، به همان نسبت از ثروت و قدرت و حق قانون گذاری شخصی که به برکت وجود ناپلئونیسیم حاصل شده است، بهره مند می شود. هر حیوانی که به این مسائل اعتقاد ندارد دو راه پیش رو دارد یا از مزرعه فرار کند یا فقط کار کند و اگر روزی خواست مخالفت خود را ابراز نماید یعنی دشمن مزرعه است و خون او حلال.»

اندی که حرف هایش به اینجا رسید خیس عرق شده بود و ادامه داد: «شنیدن این حرف ها برای هر حیوانی ناراحت کننده بود ولی به هر حال... در حال گوش کردن به حرف های ویلیامز و سوال و جواب سگ ها بودم که احساس کردم صدایی از پشت سر آمد. وقتی خواستم سرم را بچرخانم تا ببینم چه شده، ناگهان ضربه ای سخت به سرم برخورد کرد و دیگر چیزی نفهمیدم.

بعد از مدتی که به هوش آمدم دیدم مرا به صندلی بسته و چند سگ با چشمانی درنده و خون گرفته به من نگاه می کنند. مرگ را در دو قدمی خود می دیدم. یکی از سگ ها بیرون رفت و با ویلیامز برگشت وی نگاه خشم آلود خود را به من انداخت و پرسید: «تو کی هستی و کی تو را اینجا فرستاده بود؟» بعد از این آب دهانم را قورت دادم جواب دادم: «بر حسب کنجکاوی از آنجا عبور می کردم. خواستم ببینم که چه خبر است و گرنه من با این سن و سال چرا باید جاسوسی کنم.» ویلیامز که خشمگین تر شده بود گفت: «افسوس که

دستور ندارم تو را بکشم و گرنه بهت نشان می‌دادم جزای کسی که به حرف‌های من دزدکی گوش فرا دهد چه می‌باشد.» و سپس دستور داد که مرا نزد سکوئیلر ببرند که انتظار مرا می‌کشید و سپس مرا چشم بسته به محلی آوردند که شما مرا آنجا پیدا کردید... متوجه شده بودم که آنجا محل کار سکوئیلر است.

سکوئیلر با عصبانیت ناشی از اتفاقات افتاده وارد شد و مرا تهدید کرد که کار بسته‌های شکر و سرقت آن‌ها متعلق به دارو دسته ماه‌است و چند قضیه دیگر را هم گردن ما انداخت. من هم خودم را به نادانی و بی‌اطلاعی زدم.

به دستور وی دو سگ به من حمله‌ور شدند و حسابی مرا کتک زدند و چندبار از شدت درد بیهوش شدم ولی آنها دست بردار نبودند. بالاخره دست از شکنجه من برداشتند و گفتند که اگر من جریان بسته‌های شکر و پروژهی نرده‌ها و خرابکاری انباری، سوء قصد به جان ناپلئون، حمله به گوسفندان، کندن پر کلاغ‌ها را به عهده بگیرم و در ملاعام بگویم که این‌ها را به دستور جونز انجام داده‌ام، مرا آزاد خواهند کرد و گرنه مرگ دلخراشی در انتظار من و خانواده‌ام می‌باشد که شما به موقع مرا نجات دادید، چرا که تصمیم گرفته بودم همه این مسائل را که حتی نشنیده بودم به عهده بگیرم و در پیش حیوانات اقرار کنم که جونز به من پول و میوه و غذا داده است که این کارها را برای تضعیف مزرعه انجام دهم و توبه کنم.»

نیکولاس که از شدت خشم چهره‌اش برافروخته بود گفت: «بازی خطرناکی شروع شده است، ابتدا فقط تفریح و از روی کنجکاوی بود ولی از الان به بعد سرنوشت مزرعه به ما وابسته است و باید آگاهانه و با احتیاط تصمیم بگیریم. خطر در کمین است. دیشب



فرصت نشد با آقای براون صحبت کنیم. مطمئن هستم اطلاعات زیادی او خواهد داشت که با ما در میان بگذارد.»

آقای براون که هنوز ضعف ناشی از شکنجه و اذیت و آزار را به تن داشت و از شدت درد روی سنگ نشسته بود، یکبار دیگر از بچه‌ها که جان وی را نجات بخشیده بودند تشکر کرد و گفت: «از چندین برنامه خوک‌ها اطلاع پیدا کرده بودم و فهمیده بودم که پروژه نرده‌ها و خرابکاری انباری و چند اتهام دیگر که داشتند تقصیر اندی می‌انداختند کار خودشان بوده و یک نزاع درونی بین آنها است. و گاه‌ا این کارها را می‌کنند تا وضعیت داخل مزرعه را بحرانی نگه دارند. حکومت ناپلئون ریشه در بحران داخل و بحران خارج از مزرعه دارد. حکومت ناپلئون بدون ایجاد بحران دوام ندارد و به همین خاطر چنین کارهایی را انجام می‌دهند تا تقصیر را گردن مخالفان خود بیندازند و از آنها اعترافات ظاهری بگیرند تا هم دشمنی خود با جونز را توجیه کنند و هم باعث می‌شود تا راحت‌تر تعداد سگ‌ها و گوسفندان را افزایش دهند.»

آن‌ها در مزرعه یک فضای سگی - گوسفندی راه انداخته‌اند تا تسلط خود را روی حیوانات بیشتر کنند. ایجاد بحران‌های داخلی مزرعه و خارج از مزرعه به خوک‌ها این بهانه را می‌دهد تا آزادی‌ها را محدودتر کنند و حتی محکوم کنند. من فهمیده بودم که ایجاد این بحران‌ها، توسط خوک‌ها انجام می‌گیرد ولی تصور می‌کردم ناپلئون از این مسائل مطلع نیست و رفته بودم تا وی را از این قضیه آگاه کنم که دستور دستگیری مرا صادر کرد و قرار بود من هم دو روز بعد اعترافی شبیه اعترافات اندی بکنم، چرا که تهدید کرده بودند تمام اعضاء خانواده مرا به قتل خواهند رساند اگر چنین کاری نکنم.»

وی که از به یاد آوردن حوادث گذشته ناراحت شده بود ادامه داد: «فهمیده بودم که در حال نوشتن بیوگرافی‌های دروغ در مورد ناپلئون و اسکویئر و نقش پدران و اجداد آن‌ها در آبادی و توسعه مزرعه هستند. سطح تفکر به قدری در مزرعه پائین آمده است که حتی بعضی از گوسفندان شدیداً به ناپلئون ابزار تمایل کرده و در جمع و در هر گروهی، حرف‌های چرت و پرت ناپلئون را با اشتیاق تعریف می‌کنند و برایش اشک ریخته و بعضی مواقع، به حرف‌هایی که خنده‌دار هم نیست، می‌خندند.

خطر واقعی برای ناپلئون مقایسه مزرعه با دیگر مزارع و کسب اطلاعات توسط حیوانات از دیگر مزارع است. مقایسه شدن، بدترین دشمن ناپلئون می‌باشد. داستان همیشگی ناپلئون برای سرکوب مخالفان داخلی، وابسته بودن آنها به جونز که قصد نابودی مزرعه را دارند، می‌باشد.»

اندی در حالیکه یک کمی وحشت کرده بود از آقای براون پرسید: «چطور شد که شما از این قضایا اطلاع پیدا کردید؟»

«من به اتفاق چند تن از دوستان که یکبار برای دید و بازدید از خویشاوندان به مزرعه کناری رفته بودیم، چند تن از خوک‌های مزرعه خودمان را دیدیم که داشتند با جونز و صاحب مزرعه مذکور، آقای دیکنز صحبت می‌کردند و چیزهایی را رد و بدل می‌کردند. کنجکاو شدم و در صدد برآمدم راجع به این قضیه پرس و جو کنم. چون در آنجا و دیگر مزارع، گردش اطلاعات راحت‌تر و آزادتر در جریان است توسط یک دوست مشترک با آقای دیکنز متوجه شدم که آن‌ها در حال خرید چند پره بزرگ از آسیاب هستند و پول‌های هنگفتی نیز به صاحب مزرعه پرداخت کرده بودند. معلوم شد که

این پره‌های آسیاب بزرگ بسیار قدیمی و کهنه هستند و در مزرعه آقای دیکنز دیگر قابل استفاده نبوده و آن‌ها داشتند پره‌های کهنه را به مزرعه ما می‌فروختند. آن‌ها این محموله را به مزرعه خودمان آوردند و سپس تبلیغات وسیعی کردند که این‌ها را، خوگ‌ها اختراع کرده‌اند و همه جا گفته‌اند که می‌خواهند آن را روی نه‌ری که از وسط مزرعه می‌گذرد نصب کنند. آن نه‌ر بعد از روی کار آمدن ناپلئون به محل تجمع زباله‌ها تبدیل شده بود.

خوگ‌ها، پول این پره‌ها را از طریق دادن کاغذهای رنگی به حیوانات مزرعه بدست آورده بودند. خوگ‌ها هم پوز می‌دادند که خوگ‌ها می‌توانند این کارها را انجام بدهند در حالی که قادر نیستند رفاه حیوانات مزرعه را تامین کنند. مزرعه مشکلات زیادی را جدیداً به خود دیده است. همه جا در مزرعه اعتراض وجود دارد و آن‌ها برای حل مشکلات که البته از عهدشان خارج است، دست به خرید پنهانی وسایل کهنه و قدیمی دیگر مزارع می‌زنند و به اسم خود در داخل و خارج مزرعه تبلیغ می‌کنند و به حیوانات مزرعه می‌گویند که مزرعه پشرفت کرده است.

یکبار هم، از آن مزرعه دو چرخه فرسوده و غیر قابل استفاده آقای دیکنز را خریدند و به مزرعه آوردند که به هیچ درد مزرعه نمی‌خورد و با کمک کرم‌های خاکی، زین و زنگ دو چرخه را دزدیدند و پولی هم ندادند و گفتند که اختراع آن‌هاست که می‌تواند خیلی از مشکلات مزرعه را با آن حل کرد و حیوانات مزرعه خودمان، بدلیل عدم دسترسی به اطلاعات آزاد، حرف خوگ‌ها را قبول می‌کنند و گوسفندان نیز همه جا تبلیغ این کارها را می‌کنند. در حالیکه حیوانات دیگر مزارع به خوگ‌ها در مورد خرید دو چرخه می‌خندیدند. چون آن دو چرخه مخصوص انسان‌ها

بوده و زنجیر هم نداشت. حتی خود خوک‌ها نیز قادر نبودند از آن استفاده کنند. ولی وقتی من به جیمی یکی از خوک‌های معامله کننده، این مطالب را توضیح دادم از پذیرفتن اشتباه خود سرباز زد و گفت: «مگر خوک‌ها اشتباه هم می‌کنند؟ ما با اینکار رضایت آقای دیکنز را به خود جلب می‌کنیم تا گاهی اوقات در مقابل جونز ما را حمایت کند و ما را تنها نگذارد. شما حیوانات از این‌ها سر در نمی‌آورید.»

جالب این بود که کرم‌های خاکی، هنگام انتقال دوچرخه به مزرعه، زین دوچرخه را دزدیده بودند و فقط میله آن سرجایش مانده بود و خوک‌ها دو سه باری در میدان مزرعه آن را به نمایش گذاشتند و قصد داشتند طرز استفاده از آن را نمایش بدهند به همین خاطر طبق معمول از گوسفندان خواستند که این کار را بکنند. در حالیکه سگ‌ها دوچرخه بدون زین و زنجیر و چرخ پنچر شده را نگه داشته بودند، یک گوسفند از همه جابی خبر بر روی میله نشست که میله بدن او را بطرز دلخراشی زخمی کرد، ولی وی به روی خود نیاورد و از لذت ایثار، سرمست بود. همین که سگ‌ها دوچرخه را رها کردند، گوسفند با مخ بر زمین خورد.

بیچاره خونین و مالین بلند شد و رفت. چیزی که مرا خیلی عصبانی کرد، طرز فکر خوک‌های نماینده ناپلئون بود. هنگامیکه داشتند با جونز صحبت می‌کردند. جونز از اعتراض‌های درون مزرعه سخن گفت ولی خوک‌ها در پاسخ گفتند: «مهم نیست... ما کاری کردیم که حیوانات ندانند از کجا و از چه کسی و از چه چیزی باید اعتراض کنند. حیوانات مزرعه، اتفاقات مزرعه را آنطوریکه ما می‌خواهیم می‌بینند و کنترل و حرف‌شنوی حیوانات از خوک‌ها به مراتب بیشتر از زمان جونز است. سیستمی را پیاده

کردیم که در آن مسئولیت به گوسفندان و نگهبانی از گوسفندان به سگ‌ها واگذار شده است و هر دو کاملاً تحت اختیار و کنترل خوگ‌هاست. و این یعنی مدیریت خوگی.»

جونز در پاسخ گفت: «در زمان ما سعی می‌شد که بهترین حیوان را، بر اساس میزان مفید بودن برای مزرعه انتخاب کنیم.» نماینده خوگ‌ها که در حاضر جوابی استاد بود پاسخ داد: «ملاک‌های نوین خوگی به ما می‌گوید بهترین حیوان بر اساس میزان وفادار بودن آن به ناپلئون و ناپلئونیسم انتخاب می‌شود. حیوان خوب آن است که خوب از ناپلئون تقلید و تبعیت بکند. موضوع این نیست که چه چیز خوب است و چه چیز بد، سعی بر این است که کارها بر اساس رضایت ناپلئون پیش رود و هرچقدر اعمال و رفتار به خواسته‌های ناپلئون نزدیک‌تر باشد مزرعه موفق‌تری خواهیم داشت. برای ما مهم نیست که این دو چرخه بدرد ما می‌خورد یا نمی‌خورد، آنچه مهم است این است که ناپلئون اعظم در صدد نشان دادن شکوه و قدرت مزرعه است به حیوانات داخل مزرعه و خارج مزرعه.»

در این هنگام آقای دیکنز لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب‌هایش نقش بست. چرا که وی همیشه منتظر چنین مزرعه‌ای بود تا بتواند مزرعه خود را توسعه بخشد. به اعتقاد نماینده خوگ‌ها، نمایش قدرت و شکوه و جلال یک مزرعه در مبارزه با رشوه‌خواری، فرهنگ چشم و هم‌چشمی، دروغ‌گفتن، از زیر کار در رفتن و یا فراهم کردن رفاه حیوانات، راحتی حیوانات و آزادی آنها نیست. بلکه معتقد بودند که مزرعه را بهتر می‌شود اداره کرد اگر حرف شنوی و تبعیت و تقلید از یک منبع قدرت باشد. به همین دلیل است که تمامی کارهای فکری مزرعه به خوگ‌ها مخصوصاً ناپلئون واگذار شده است و ما باید اتحاد و اعتماد به ناپلئون را رونق ببخشیم. ما

به ماندگاری بیشتر فکر می‌کنیم. پیشرفت و توسعه، خود به خود حاصل می‌شود. چیزی که تو نتوانستی بدان بررسی.

چونز که زیاد از جواب‌های این خوک ابراز ناراحتی نکرده بود، به خوبی می‌دانست که در این مزرعه، همه‌ی حیوانات تکلیف حیوانی دارند و حق حیوانی ندارند. با خودشان رو راست نیستند و به خودشان هم دروغ می‌گویند و این بدترین خصیصه حیوانات خوب است که حیوانات را به ورطه فساد می‌کشاند.

چونز ادامه داد: «وضعیت حیوانات در زمان ما بهتر از زمان شما بود. ساعت کاری کم بود، دلخوشی بین حیوانات بیشتر بود، هر حیوانی کار تخصصی خود را انجام می‌داد و کیفیت محصولات بالا. ولی در زمان شما ساعت کاری افزایش یافته، حیوانات همیشه معترض هستند و عصبی. هیچ حیوانی در جایگاه اصلی خود نیست و تخصص خود را انجام نمی‌دهد. چه جوابی برای این عقب‌نگه داشتن مزرعه دارید؟»

«ناپلئون کاری کرده است که نیاز به پاسخ دادن به حیوانات را نداشته باشد و همه از جان و دل کارهای او را قبول می‌کنند و می‌پذیرند و این را می‌شود از تجمع حیوانات که به بهانه بیعت کردن با ناپلئون جمع می‌شوند، فهمید و اینکه هر روز صبح حیوانات سرکاری روند، نشانه اشتیاق و شور و شوق آن‌هاست. خوک‌ها نیاز ندارند که حساب‌کشی شوند، آن‌ها مبرا از هر گونه خطایی هستند.»

جلسه آن روز به پایان رسید و همه خوشحال بودند. نماینده خوک‌ها «جیمی»، خوشحال از اینکه اهداف ناپلئون را در خرید

دو چرخه عملی کرده است. و جونز خوشحال بود که دیر یا زود حیوانات یاد او را گرمی خواهند داشت و آقای دیکنز خوشحال از اینکه یک مشتری ساده با عقاید مناسب برای فروش اجناس قدیمی و به درد نخور انباری خود پیدا کرده است و از جنگ بین جونز و خوگ‌ها می‌تواند بهترین استفاده را نماید. هر مزرعه برای پیشرفت و ثروتمند شدن نیازمند فرصت است و آقای دیکنز نباید از این فرصت استثنایی بگذرد.»

آقای براون در حالیکه سعی می‌کرد ناراحتی خود را پنهان نماید ادامه داد: «من از شنیدن این قضیه بسیار ناراحت شدم و علیرغم شکنجه‌های وی، چون سابقه دوستی با ناپلئون را داشتم و قبل از انقلاب وی، زیر نظر من در مزرعه کار می‌کرد، دوباره نزد وی رفتم و او را از اتفاقات در حال وقوع، برحذر داشتم و به او هشدار دادم که به نام او دارد کارهایی نامناسب اتفاق می‌افتد. چونکه قبل از انقلاب تا آنجائیکه از وی اطلاعات و شناخت داشتم، حیوان خوبی بود و حرف‌های خوبی می‌زد. بعید به نظر می‌رسید این کارها به فرمان وی انجام پذیرفته باشد. ولی گویا جاسوسان خبر کنجکاوی مرا به او داده بودند. به محض ورود به مقر ناپلئون مورد حمله چندسگ قرار گرفتم و به اتفاق دوستانم به ناچار با آنها به نبرد برخواستیم که دوتا از دوستانم به قتل رسیدند و یکی نیز مجبور به فرار به خارج از مزرعه شد و مرا که زخمی شده بودم، پیش سکوئیلر بردند و اجازه دیدار با ناپلئون را ندادند. آنها مرا به جرم رفتن به مزارع دیگر و اقدام علیه امنیت مزرعه و به دیده تردید نگاه کردن به ناپلئون و کنجکاوی کردن، محکوم به مرگ کردند. من در جواب به سکوئیلر گفتم: «ما انقلاب را برای رسیدن به استقلال انجام داده‌ایم ولی الان وابسته خوگ‌ها شده‌ایم.» «بلی... استقلال از جونز و دیگر حیوانات و نه از خوگ‌ها. هدف از انقلاب دفاع از ناپلئونیسم بوده

است و نه چیز دیگر. هدف این نبوده است که حیوانات مزرعه، مزرعه را اداره کنند. بلکه هدف ایجاد ناپلئونیسیم بوده است که در آن فقط خوک‌ها می‌توانند حکومت کنند و تو به این آرمان حیوانات خیانت کردی. تفاوت ما با جونز در این است که حکومت در مزرعه مختص خوک‌هاست و گرنه با جونز در نحوه اداره مزرعه مشکل زیادی نداشتیم. چه کسی حکومت کند مهم است نه چگونه حکومت کردن. و مزرعه فقط و فقط برای ناپلئونیسیم ساخته شده و این خواست درونی حیوانات است، اگرچه خودشان نمی‌دانند. تو داری در مورد مهمترین دستاورد انقلاب، که همانا اعتماد به ناپلئون است ذهنیت حیوانات را مغشوش می‌کنی. اعتماد که نباشد، امنیت نیست، رفاه نیست، زندگی بی‌معنی و پوچ است و دشمن خوشحال است، جونز خوشحال است. تو در اینکه ناپلئون کارهایش را درست انجام می‌دهد، شک داشتی و می‌خواستی از ناپلئون توضیح بخواهی. ناپلئون تا به حال به کسی در مورد کارهایش توضیح نداده و ما هم از وی سوالی نپرسیده‌ایم و این یعنی اعتماد که رمز ماندگاری است. ما در پی پیدا کردن راه‌های جدید نشان اعتماد خود به ناپلئون هستیم و آنوقت تو در پی توطئه و برهم زدن آرامش فکری حیوانات و نظم مزرعه هستی. مزرعه پرست واقعی یعنی ناپلئون پرست.

فردا صبح تو را در مقابل دیدگان حیوانات به جرم همکاری با جونز و دیگر مزارع و قصد برهم زدن نظم مزرعه و آرامش حیوانات و مخالفت با ناپلئون اعدام می‌کنیم، که البته خواسته همه حیوانات مزرعه نیز همین است.

الان هم همه حیوانات مزرعه بیرون از این جا تجمع کرده‌اند و از ما می‌خواهند که زودتر تو را از بین ببریم. که البته اینها همگی گوسفند، کرم‌های خاکی، چند سگ، چند خوک و چند کلاغ



بودند.»

حرف‌های آقای براون که به اینجا رسید بچه‌ها مدتی در فکر فرو رفتند. چهره شیطان صفت خوک‌ها بهتر برای بچه‌ها نمایان شده بود. رگ‌های گردن نیکولاس از شدت خشم متورم شده، فریاد برآورد که: «اینجوری که نمی‌شود، باید کاری کرد. آن‌ها دارند مزرعه و زیبایی و سرسبزی آن، خوش دلی بین حیوانات و زندگی طبیعی حیوانی را از بین می‌برند. بزرگان ما می‌خواستند مزرعه سرسبزتر از قبل شود ولی خوک‌ها، مزرعه را جولانگاه تخلیه عقده‌های روانی خود کرده‌اند.»

آقای براون بخاطر خانواده خود مجبور شد آن‌ها را ترک بکند. قصد داشت به خانواده خود سری بزند و مزرعه را تا زمانیکه خوک‌ها سر قدرت هستند ترک کند و غم غربت را تحمل نماید.

آنا که از سرنوشت غم‌انگیز آقای براون بی‌نهایت متأثر شده بود، پیشنهاد داد که بهتر است انباری میوه و غلات که تکیه‌گاه خوک‌ها می‌باشد را از زمین ببرند تا خوک‌ها متوجه این واقعیت بشوند که حیوانات به هم وابسته هستند و یک مزرعه طبیعی یعنی همه حیوانات در آن نقش دارند. نیکولاس هم همین نظر را داشت و معتقد بود که نوبت این فرا رسیده که ضربه اساسی به پیکره خوک‌ها زد. البته در این میان نظر اندی و مایکل چیز دیگری بود. آن‌ها معتقد بودند که راه ضربه زدن به خوک‌ها فاش کردن اهداف و نیات ناپلئون و سکوتیلر به بقیه خوک‌هاست تا بدینوسیله آنها به جان هم افتاده تا از پا در بیایند. نیکولاس بچه‌ها را جمع‌تر کرد و گفت: «من یک ایده خوبی دارم و سپس در گوش آنها چیزهایی زمزمه کرد و بعد متفرق شدند.»

اشمیت مسئول گروهی از گوسفندان، در گرمای پائیز فارغ از این دنیا، به خواب سنگینی فرو رفته و صدای خروپفش همه جا را فرا گرفته بود... مایکل با احتیاط به وی نزدیک شد. کیسه شکر را ابتدا در یک متری وی قرار داد و سپس به منظور کنترل میزان طماعی اشمیت طنابی را به پایه صندلی بست و سر طناب را در دست گرفته و در فاصله دو متری شمیت در یک بلندی قرار گرفت و ناگهان طناب را کشید. اشمیت با صدای بلند و مهیبی از روی صندلی بر روی زمین نقش بست و عصبانی از جای خود بلند شد و به اطراف نگاه کرد تا کسی را که جرات کرده با وی این شوخی زشت را بکند ببیند و به سزای عمل خود برساند. ولی کسی را ندید. چشمش به کیسه‌ای افتاد که در فاصله یک متری وی قرار داشت با احتیاط زائدالوصفی که نشان از محتاط بودن او بود به کیسه نزدیک شد. به اطراف نگاهی مملو از تردید انداخت و بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که کسی در آن اطراف نیست، بدون اینکه فکر کند که ممکن است صاحب این کیسه همان دور و بر باشد و نباید بدون اجازه به آن دست زد، سروقت کیسه رفت و در آنرا باز نمود. چشمانش برقی از شادی زد و اینکه می‌دید یک کیسه پر از شکر که بسیار کمیاب بود، را تصاحب کرده است، خوشحال شد. شکر حکم طلا را برای مزرعه داشت و حیوانات مزرعه برای نشان دادن قدرت و ثروت به یکدیگر به کیسه‌های شکر انباشته در خانه اشاره می‌کردند و حالا اشمیت بدون زحمت صاحب آن ثروت شده بود. از شدت خوشحالی خنده‌ای زنده سر داد و کیسه را بغل کرد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت و متوجه مایکل که در بلندی قسمتی از کوچه، خود را قایم کرده بود نشد.

کیسه را برداشت و سریع به سمت خانه خود حرکت کرد و همین که خواست در را باز کند، صدایی از روی تیرک مقابل خانه

وی درخواست که وی را سر جاییش میخکوب کرد... «اگر بخواهی می توانی از این کیسه ها زیاد برای خود داشته باش.» مایکل که چهره خود را در پس نقابی پنهان کرده بود، تا جانب احتیاط را حفظ نماید روی تیرک نشسته و لبخند موذیانه ای روی لبانش نقش بسته بود. اشمیت که با صدای ناشناس حساسی جاخورده بود و تصور نمی کرد کسی او را تحت نظر داشته باشد، بدون اینکه به روی خود بیاورد که کیسه ای در دست دارد، آن را آهسته زمین گذاشته و رو به ناشناس کرد و گفت: «معلوم می شود که کیسه های شکر زیادی داری که احتمالا آنها را از خانه سکوئیلر بزرگ دزدیدی... ولی مهم نیست از کجا آنها را آورده ای مهم این است که صاحب کیسه های شکر زیادی هستی و من هم طالب آن شکرها هستم. زود بگو از من چه می خواهی...» ناشناس که نمی خواست سریع به موضوع بپردازد و قصد داشت دندان طمع او را بیشتر تیز نماید، پاسخ داد: «حاضرم ۴ کیسه دیگر نیز به تو بدهم، که اگر این ها را داشته باشی بعد از خوک ها، ثروتمندترین حیوان مزرعه محسوب می شوی و همه حتی سگ ها بیش از پیش، به تو احترام خواهند گذاشت.

اشمیت از شنیدن ۴ کیسه شکر عقل و هوش که مقداری کمی از آن را بهره مند بود را، از دست داد و با عجله در حالیکه داستان خود را بهم می مالید در جواب گفت: «سریع سر اصل موضوع برو و وقت را تلف نکن.» ناشناس که داشت فضا را برای گفتن هدفش آماده می کرد ادامه داد: «ماده ای در مزرعه وجود دارد بسیار قوی که خوک ها به بهانه قوی تر شدن قوای جسمانی سگ ها در غذای سگ ها اضافه می کنند. محل اختفاء و مشخصات و اطلاعاتی راجع به آن می خواهیم.»

اشمیت با شنیدن این خواسته ناشناس به خود لرزید و نتوانست

ترس و دلهره خود را پنهان کند و با صدایی لرزان گفت: «ناشناس... لابد اهل این مزرعه نیستی و اطلاع نداری که سزای کسی که اطلاعات مربوط به خوک‌ها و سگ‌ها را به کسی بدهد مرگ است. آنهم مرگی دلخراش... گوشت و خونسش برای سگ‌ها حلال است... نه حیوان غریبه... این فکر را از سر بیرون کن و اگر درخواست دیگری نداری، برو پی کارت و گرنه به سگ‌های نگهبان خبر می‌دهم تا دمار از روزگارت در بیاورند که سزای جاسوسان و خائنین مرگ است.»

مایکل از این تهدید اشمیت خم به ابرو نیاورد و با پوزخندی جواب داد: «تو اگر اینکار را بکنی آن وقت باید به همه جواب بدهی که این کیسه شکر را از کجا آوردی و لابد تو را به جرم سرقت از منزل سکوییلر بزرگ به دار مجازات آویزان می‌کنند.» ناشناس نمی‌خواست اشمیت را کاملاً شکست دهد و مایل بود یک کمی هم به وی قوت قلب دهد، بنابراین ادامه داد: «در هر صورت ما به آن اطلاعات خواهیم رسید و یک نفر بالاخره پیدا خواهد شد از میان سگ‌ها و یا گوسفندان و حتی خوک‌ها که در ازای گرفتن ۴ کیسه شکر، آن اطلاعات را بما بدهد. تا فردا شب مهلت داری، اگر توانستی اطلاعات را کسب کنی فردا شب جلوی پنجره خانه‌ات یک شمع روشن کن تا ما متوجه شویم که اطلاعات لازم را بدست آوردی و بلافاصله کیسه‌های شکر را تحویل خواهی گرفت. فکر حیله و کلک هم نباش. کیسه شکر موجود در منزل تو می‌تواند تو را به کام مرگ برساند.» مایکل منتظر جواب اشمیت نماند و سریع از پشت بام خانه کناری بالا رفت و از نظرها پنهان گردید و اشمیت را با دنیایی مملو از حرص، آز، طمع، ترس، دلهره و مرگ تنها گذاشت.

مایکل از کوچه‌های تنگ و تاریک مزرعه به سمت درخت بلوط با احتیاط پیش رفت تا به دوستانش که بی‌صبرانه منتظر وی بودند ملحق شود. چارلز هم توانسته بود در گروه و جمع آن‌ها حاضر شود و با نگرانی از نتیجه کار پرسید. مایکل که در حال برداشتن نقاب خود بود، بین دوستانش جایی باز کرد و نشست و گفت: «حسابی ترسیده بود. از نتیجه کار می‌ترسد. ولی فکر کنم نتواند در مقابل ۴ کیسه شکر مقاومت کند. چون به خوبی می‌داند که با دادن رشوه می‌شود هر کاری را در این مزرعه کرد. او نباشد یک نفر دیگر. پدرم اعتقاد دارد که حتی با دادن رشوه می‌شود از خود ناپلئون اطلاعاتی علیه ناپلئون بدست آورد. در این مزرعه هر کسی یک قیمتی دارد و اشمیت نیز بخوبی از این امر آگاه است و این فرصت را از دست نخواهد داد. به هر حال برای فردا شب قرار گذاشته‌ام.»

نیکولاس که آموخته بود همه چیز را سبک و سنگین نماید و تمامی جوانب خوب و بد آن را مد نظر داشته باشد گفت: «شرط عقل حکم می‌کند که احتمال بدهیم جنبه ترس و دلهره‌اش از مرگ، بر جنبه طماعی‌اش بچربد و توطئه‌ای را فراهم نماید که بخواهد تو را گرفتار کند. باید نقشه‌ای حساب شده ترتیب بدهیم که مبادا آن‌ها تو را در تله انداخته و دستگیرت کنند، که شنیده‌ام شکنجه‌هایی که می‌کنند حتی قصاب‌های مزارع مجاور هم انجام نمی‌دهند.» همگی با این نظر نیکولاس موافق بودند. نیکولاس ادامه داد: «من میدان منتهی به خانه اشمیت را زیر نظر خواهم داشت. اگر تعداد سگ‌های آنجا بیشتر از حد معمول بود که یعنی وضعیت غیرعادی است با انداختن سنگ به سمت تو، اعلام وضعیت قرمز را خواهم کرد و تو سریع می‌بایست از روی پشت بام، از محل دور شوی و سعی کن که فاصله خود را از اشمیت حفظ نمایی. بسته‌های شکر

را امروز صبح زیر درخت مخفی می‌کنیم و تو یکی از آن‌ها را ابتدا جهت بدست آوردن اطمینان اشمیت به وی می‌دهی و بقیه را بعد از کسب اطلاعات... اندی از فردا صبح دور و بر خانه اشمیت کشیک می‌دهد و از اینکه خطری مایکل را تهدید نمی‌کند اطمینان حاصل می‌کند...» آن‌ا حرف نیکولاس را قطع کرده و گفت: «من هنوز دلم راضی نمی‌شود که از شکری که متعلق به همه حیوانات مزرعه است در ازای گرفتن یک سری اطلاعات، به یک گوسفند شکم‌گنده که تنها به فکر خود و اندوختن پول از راه گرفتن رشوه است بدهیم. ثانیاً از کجا باید بدانیم که اطلاعات کسب شده صحت دارد.»

چارلز در پاسخ به دل‌نگرانی‌ها اعتقاد داشت که بسته‌های شکر که به اشمیت داده می‌شود در ازای گرفتن اطلاعات ارزشمندی خواهد بود که می‌تواند مزرعه را نجات دهد و سگ‌ها را به حالت طبیعی برگرداند. بدین ترتیب خوک‌ها یکی از نیرومندترین حامیان خود را از دست می‌دهند. چارلز معتقد بود که سگ‌ها ذاتاً حیواناتی نجیب و وفادار به مزرعه هستند که به خاطر مکر و حیله خوک‌ها و تبلیغات آنها و بخاطر مصرف آن مواد، نمی‌توانند به درستی از ذات پلید و شیطانی خوک‌ها مطلع شوند که مطمئناً پس از قطع مصرف آن مواد، سگ‌ها به صف دیگر حیوانات ملحق شده و در ادب کردن خوک‌ها، می‌توانند در کنار دیگر حیوانات قرار گیرند. اندی هم نظر با چارلز بود: «درباره صحت و درستی اطلاعاتی که اشمیت قرار است بدهد نگرانی‌ها کاملاً درست و بجاست. کسی مثل اشمیت که فقط به پول و مقام و پست می‌اندیشد، نشان دهنده این است که حیوانی غیر قابل اعتماد است، ولی چاره دیگری نداریم.» مایکل در مقابل این نگرانی‌ها به دوستانش گفت: «فکر این مورد را هم کرده‌ام. به اشمیت خواهیم گفت که اگر اطلاعات او درست باشد دو کیسه دیگر شکر به وی خواهیم داد و تقریباً مطمئن هستیم

که حس طمع او بسیار قوی است و این فرصت را از دست نخواهد داد. بچه‌ها تصمیم گرفتند به خانه‌هایشان بروند تا فردا را که روز سرنوشت‌سازی می‌تواند باشد، با انرژی آغاز کنند.

شب هنگام بود هر کس سر جای خود قرار داشت. اندی که از صبح در حال نگهبانی دادن بود، نشانه‌ای از تهدید و توطئه را مشاهده نکرده بود و همه چیز ظاهراً خوب پیش می‌رفت. احتمال آن هم می‌رفت که اشمیت پیشنهاد آن‌ها را نپذیرفته، که در این صورت زحمات و انتظار بچه‌ها بیهوده بوده و آنها می‌بایست جهت رسیدن به اطلاعات مورد نظر خود به فکر چاره‌ای دیگر باشند. ولی در کمال تعجب دیدند که اشمیت شمعی را پشت پنجره خود گذاشت. این علامت باعث خوشحالی زائدالوصفی برای بچه‌ها شد. بچه‌ها قدم اول را با پیروزی برداشته بودند.

اشمیت با نگرانی در آستانه در ظاهر شد. هیکل بزرگ و فربه وی در میان درب که از پشت، نور داخل خانه به آن می‌تابید منظره وحشتناکی را پدید آورده بود و مایکل که همان نقاب را بر چهره داشت، طوری ایستاد بود که صورتش در تاریکی قرار گرفته باشد. همه جا را سکوت و هم‌انگیزی فرا گرفته بود. نور شمع مقداری از تیرگی شب را زدوده بود. ولی با این اوصاف چهره اشمیت به واسطه قرار گرفتن بدن وی پشت منبع نور، قابل رویت نبود. هر دو طرف مایل بودند که سریع این معامله به سر آید تا از خطرات احتمالی مصون باشند.

نقابدار مهر سکوت را شکست: «می‌دانستم که حیوان عاقلی هستی و نمی‌گذاری کس دیگری صاحب کیسه‌های شکر شود و سر موقع در محل قرار حاضر شدی.» اشمیت که نگران بود و مدام به

چپ و راست نگاه می‌کرد و آشکارا صدایش می‌لرزید پاسخ داد: «این کار من به قیمت جانم می‌تواند تمام شود ولی تا کیسه‌ها را نینیم محال است لب‌تر کنم و اطلاعات را به تو بدهم ... ابتدا کیسه‌ها.»

نقابدار خنده‌ای از روی کبر و غرور توام با خشم کرد و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را کلفت کند رو به اشمیت کرد و گفت: «تصور میکنی با یک بچه و یا یک بی‌تجربه در حال معامله کردن هستی؟ که من کیسه‌ها را به تو بدهم و تو از دادن اطلاعات ظفره بروی. یک کیسه را الان به تو میدهم و ۳ کیسه بعدی را بعد از گرفتن اطلاعات، ضمناً اگر اطلاعات داده شده آنطوریکه من می‌خواهم صددرصد مفید باشد، دو کیسه دیگر نیز به تو هدیه خواهم داد. این می‌تواند آغاز یک رابطه تجاری دوستانه میان ما تلقی شود، اگر عاقل باشی و زیرک، خیلی زود می‌توانی ثروتمندترین حیوان روی زمین شوی و برای خود مزرعه بخری و حیوانات زیادی را تحت فرمان خود قرار بدهی. نقابدار با گفتن عمدی این جملات سعی در برانگیختن احساسات فراوان پول‌پرستی اشمیت را داشت، تا اگر ذره‌ای تردید و دودلی در وی باقی مانده باشد از بین برود که خوشبختانه این ترفند کارساز و موثر واقع شد، چرا که اشمیت بلافاصله در جواب گفت: «پول زیباترین وسیله دنیاست و ارزش آن را دارد که بخاطرش جان شیرین را به مخاطره اندازی.» اشمیت در حالی که سعی می‌کرد صدای خود را پایین بیاورد و گویا واهمه داشت کسی صدای آن‌ها را بشنود، ادامه داد: «ماده‌ای که خوک‌ها در غذای سگ‌ها استفاده می‌کنند، ماده‌ای است به نام تیالو. ماده‌ای است بس خطرناک که آن را از لاک‌پشت‌های رودخانه پایین خریداری کرده‌اند. این ماده باعث کندشدن سیستم خونی می‌شود و لاک‌پشت‌ها از آن استفاده می‌کنند تا زندگی را کند و آهسته ببیند تا متوجه سرعت حوادث و پدیده‌های پیرامون



نشوند. اگر از این ماده در غذای حیواناتی که مزاج تند دارند، ریخته شود مثل سگ‌ها، باعث از بین رفتن حس بویایی آن‌ها می‌شود و حس خشونت‌خواهی و درندگی آن‌ها بالا می‌رود و در عین حال حرف‌شنوی آن‌ها از کسی که غذا به آن‌ها می‌دهد دو چندان خواهد شد. این ماده می‌تواند سگ‌ها را تبدیل به یکی از قویترین و خطرناک‌ترین موجودات روی زمین کند.

لاک پشت‌ها اعتقاد دارند که زندگی چندروزه دنیا ارزش آن را ندارد که به خاطرش جنگید و سریع زندگی کرد. معتقدند که سرعت وقوع حوادث باید در دست خود حیوان باشد و به همین خاطر، با مصرف این ماده اتفاقات افتاده در یک روز، طی دو یا سه روز برای آن‌ها به نظر می‌آید.

این ماده در حال حاضر در کنار تخت ناپلئون در صندوقی زرد رنگ، نگهداری می‌شود و تقریباً ورود به آنجا محال است. چون همیشه پشت در اتاق خواب ناپلئون و آن اتاق، دو تا از بهترین سگ‌های مزرعه که بیماری‌های هم دارند، در حال کشیک دادن می‌باشند و آن‌ها طوری تربیت شده‌اند که حاضرند تا سر حد مرگ بجنگند و به هیچ غذایی، جز غذایی که از ناپلئون می‌گیرند دست نمی‌زنند و توانایی مبارزه با ده سگ را دارند... اینها سگ‌هایی هستند که در مبارزات تن به تن با گرگ‌ها بارها پیروز از میدان خارج شده‌اند و ناپلئون وفاداری آن‌ها را بارها امتحان کرده است. توصیه می‌کنم حتی از بیست متری خانه ناپلئون نیز عبور نکنی. چون بلافاصله مرگ را به دلخراش‌ترین و بدترین شکل به چشم خواهی دید. این همه چیزی بود که توانستم با به خطر انداختن جانم و دادن رشوه به چند خوک بدست بیارم. که یکی از خوک‌ها نیز یک کمی شک کرد. چون سابقه نداشت کسی از این سوال‌ها پرسد.

ولی رشوه هر حیوانی را در این مزرعه نرم می کند.» نقابدار از روی تعجب از اشمیت پرسید: «چطور شما از کسی تبعیت می کنی که میدانی با دادن ماده خطرناک، سگ ها را تحت فرمان خود در قرار داده است؟» اشمیت پوزخندی زد و گفت: «ما گوسفندان ذاتاً حیوانات تنبلی هستیم ولی جاه طلب. این نوع سیستم برای ما بهترین و مناسب ترین فضای را ایجاد می کند که هم کار نکنیم و هم به خواسته هایمان برسیم.»

نقابدار که از بدست آوردن اطلاعات مربوطه و باارزش از شادی در پوست خود نمی گنجید، جای ۳ کیسه باقیمانده را هم به اشمیت نشان داد و اشمیت بلافاصله به سمت محل اختفاء کیسه ها رفت و آن ها را برداشت و به خانه برگشت. وی از روشنایی شمع استفاده کرد و در کیسه ها را گشود و چنگی به درون آن ها انداخت و از گرمای شکر که بسان خونی داغ به وجودش تراویده بود، لذت وصف ناپذیری برد. غافل از اینکه فقط لایه بالایی کیسه، شکر بود و پایین آن مملو از شن ریزه شد بود، تا مبادا اشمیت پی به مکرو حیله بچه ها ببرد. نقابدار و اشمیت و دوستان نقابدار هر کدام بقدری غرق در شادی ناشی از بدست آوردن خواسته های خود بودند که متوجه حضور سایه ای روی دیوار نشدند.

این سایه کسی نبود جز جرالده. جرالده تیزترین و سریع ترین سگ مزرعه محسوب می شد و می توانست همانند یک شبح، به گونه ای سریع و سبک حرکت کند که کسی حضور وی را احساس نکند. متخصص کارهای جاسوسی بود و سگ مورد علاقه سکوئیلر.

جرالده در عین حال رموز مبارزه و کشتن سریع حریف را بخوبی می دانست. دلیل حضور جرالده این بود که یکی از خوک های مرتبط

با اشمیت موضوع کنجکاوای وی را به سکویلر گزارش داده بود. و سکویلر نیز جهت پی بردن به قضیه جرالدرامامور اینکار کرد و اینک جرالدر به دور از چشمان بچه‌های بی تجربه و اشمیت طماع همچون شبچی، تمام حرف‌های این دو را شنید و کیسه‌های شکر را دید و قبل از اینکه اشمیت فرصت ورود به خانه را پیدا کند با یک خیز بلند همانند صاعقه خود را به روی وی انداخت و در مقابل چشمان متعجب و ترسان نقابدار، دندان‌های تیز خود را در گلوی اشمیت فرو برد و در یک چشم به هم زدن قبل از اینکه اشمیت اجازه پیدا کند که از شکر، لذت ببرد، گلوی او را درید.

نقابدار که به خود آمده بود، درنگ را جایز ندانست و به خوبی فهمید اگر لحظه‌ای مردد باشد، نوبت اوست که زیر دندان‌های آن سگ بی رحم، مرگ را تجربه کند. بنابراین با تمام قوا شروع به دویدن کرد. جرالدر که از کشتن اشمیت فارغ شده بود، نگاهی به کیسه‌های شکر انداخت و نگاهی به نقابدار که از صحنه دور می‌شد. تصمیم خود را گرفت. کیسه‌های شکر را بحال خود گذاشت. وی ماموریت داشت هر حیوانی که مقابل وی ظاهر شود را به سرنوشت تلخ و خونین اشمیت برساند. وی که در سرعت و چالاکی زبانزد همه حیوانات مزرعه بود در حالیکه طعمه خود را هر لحظه دورتر میدید با چند خیز کوتاه و بلند خود را به پشت بام رساند و از آنجا وسط کوچه پرید و نقابدار را که همان مایکل بود تعقیب کرد. در همان لحظه سکویلر فرا رسید و بالای سر جسد اشمیت قرار گرفت و در حالیکه خنده‌های مستانه و بلند وی کوچه را فرا گرفته بود فریاد برآورد: «این است سزای کسی که بخواهد اسرار مرگ را فاش کند و به ما خوک‌ها خیانت کند.» کیسه‌های شکر را بر انداز کرد و به آن‌ها نزدیک شد. از دیدن کیسه‌های شکر شادی زائد الوصفی پیدا کرد، و خنده‌های دیوانه‌وار و مستانه‌ای را سرداد

که مو را بر تن بچه‌ها که نظاره‌گر این اتفاقات در عرض چند دقیقه افتاده بودند، راست می‌کرد. بچه‌ها از سرعت و وقوع حوادث غیر قابل پیش‌بینی بقدری گیج و مبهوت و سر در گم شده بودند که نفهمیدند جرالده از کجا پیدا شد. از ترس توانایی حرکت را نداشتند. ولی شادی و خوشحالی سکونیلر دیری نپایید. او که به قلابی بودن کیسه‌ها پی برده بود با خشم و غضب همه کیسه‌ها را واریسی کرد و بعد از اینکه فهمید کیسه‌های شن را دردست دارد، آن‌ها را به زمین انداخت و از شدت عصبانیت و خشم آنها را زیر پای خود له کرد و با خشم فریاد زد: «جرالده... آن حیوان را به بدترین شکل بکش.»

مایکل که از شدت ترس بی‌مهابا می‌دوید و نمیدانست که کجا می‌رود، به هر کوچه‌ای که جلواش قرار می‌گرفت وارد می‌شد. دوسه بار جرالده نزدیک بود او را بگیرد. ولی مایکل که یک کره اسب قوی بود توانست در آخرین لحظه قبل از اینکه دستان باریک ولی قوی جرالده به پایهای مایکل برسد، تغییر مسیر بدهد و خود را برای مدتی از جرالده دور کند. ولی جرالده هم خیلی زود فاصله خود را با مایکل کم می‌کرد. این تعقیب و گریز خونین ادامه داشت. مایکل بارها مرگ را در یک قدمی خود دید. ترس به او نیرویی داده بود که قبل از آن، در خود سراغ نداشت و توان او را چندین برابر کرده بود. گاهی جرالده آنقدر نزدیک مایکل می‌شد، که صدای نفس‌های وی را پشت سر احساس خود می‌کرد. مایکل وارد کوچه شد و به یک دیوار بلند رسید که سد راه بود... بلی... به یک کوچه بن بست وارد شده بود. آخر خط بود. جرالده که متوجه این نکته شده بود از سرعت خود کاست. با لبخند مرگبار خود ترس و دلهره زیادی در تن رنجور و خسته مایکل تزریق کرد. دیگر امیدی نبود. مایکل مرگ را در یک قدمی خود می‌دید. پشتش به دیوار بود. آنقدر عقب عقب رفت تا به دیوار رسید. با دستان کوچکش

دیوار را فشار داد تا بلکه سوراخی در دیوار پدید آید و او نجات یابد. متاسف بود از اینکه نمی توانست اطلاعات کسب شده باارزش را، که با زحمات زیادی بدست آمده بود را به نیکولاس برساند و ناچار این اطلاعات را با خود به گور می برد. چشمان خود را بست. جرالده به یک قدمی او رسیده بود. تیزی و سفیدی دندانهای برنده و بلند وی را از لابلای چشمان نیمه بازش می دید. ناگهان صدایی شنید و ضربه ای با صدای بلند به جرالده اصابت کرد. ضربه آنقدر محکم و قوی بود که جرالده را از زمین کند و محکم به سینه دیوار مقابل کوبید. جرالده نیمه خیز شد و حالت حمله گرفت تا خود را روی ناشناسی که ناجی مایکل شده بود، بیندازد که ضربه دومی بقدری محکم و کوه افکن بود که جرالده را در میان زمین و هوا به دیوار کوبید.

جرالده ناله ای کرد و دیگر نفسش بالا نیامد. مایکل به درستی فهمید چه اتفاقی افتاده، ولی متوجه شد که خطر از کنار گوشش گذشت. در تاریکی شبی را دید که به وی نزدیک می شود. آه... او پدر خودش بود. قویترین اسب مزرعه، که هر ضربه پای او می توانست ۲ سگ را از پای در آورد. پدر مایکل لحظاتی خشمگین روی سر جرالده ایستاد تا اگر جرالده خواست در مقابل مرگ و سرنوشت، مقاومت کند با ضربه سم غول افکنش، کار او را یکسره نماید. ولی شدت ضربه به حدی بود که جمجمه جرالده خرد شده بود. پدر مایکل بعد از اینکه مطمئن شد از جانب جرالده خطری او را تهدید نمی کند، به سمت مایکل آمد و مایکل، خود را در آغوش گرم پدر انداخت و گریست. در کنار پدر کسی جرات نزدیک شدن به وی را نخواهد داشت. پدر مایکل با دستان قوی و پرمحبت خود وی را بغل کرد و او را که از شدت ترس و تعقیب گریز، نای در بدن نداشت را با خود بلند کرد و برد. پدر مایکل از

کوچه و پس کوچه های مزرعه عبور کرد و مقابل درب خانه‌ای توقف نمود. به اطراف نگاهی انداخت و بعد از حصول اطمینان از اینکه مورد تعقیب واقع نشده است، با ضربات آهسته‌ای که نشان دهنده یک رمز مخصوص، به اشخاص داخل خانه بود دق الباب کرد. آقای براون خروس نجات یافته از مرگ توسط بچه‌ها، داخل آن خانه پنهان شده بود. او در را باز کرد و پدر مایکل را به درون راهنمایی کرد و بعد سر خود را بیرون آورد و لحظاتی بیرون را نگاه کرد تا مبادا کسی میهمان‌ها را تعقیب کرده باشد. پدر مایکل در حالیکه به چهره پسر خود که از فرط خستگی به خواب رفته بود نگاه می‌کرد گفت: «به موقع رسیدم، اگر لحظه‌ای دیر می‌آمدم، جرال‌دجان فرزندم را گرفته بود. بیچاره از ترس و خستگی به خواب سنگینی فرو رفته است و تا صبح کسی نمی‌تواند او را بیدار کند.» آقای براون که مشغول آماده کردن جوشانده‌ای بود تا قوای خارج شده از بدن مایکل را به وی برگرداند، پاسخ داد: «بله... بله... او را کنار آتش قرار دهید. حدس زده بودم که این بچه‌های بی تجربه ولی شجاع خود را به خطر بیندازند و به کمک نیاز داشته باشند، به همین خاطر از تو خواستم که به دور از چشمان بچه‌ها، مراقب اوضاع باشی، که اگر اوضاع به نفع آن‌ها نبود، وارد عمل شوی، و جان آن‌ها را نجات دهی. هر جا پای سکویلر در میان باشد، آن جا بوی خون می‌دهد. که انصافاً خوب حق جرال‌د مغرور را کف دستش گذاشتی. سکویلر به محض شنیدن خبر مرگ جرال‌دیوانه خواهد شد و سعی خواهد کرد از حیوانات مزرعه انتقام بگیرد. خیلی حواسمان باید جمع باشد. الان که شب است و دیروقت. تو هم همین جا کنار فرزندت استراحت کن. الان یکی را می‌فرستم تا به دوستان مایکل اطلاع دهد که او صحیح و سالم است. فردا منزل من جلسه‌ای برگزار می‌کنیم.»

بچه‌ها دور آتش در خانه آقای براون جمع شده و در حال تبادل نظر بودند. اندی که مسئولیت مراقبت از دهلیز را بر عهده داشت، ابتدا شروع به دادن گزارشات از اتفاقات روز قبل کرد که تعداد سگ‌ها دو برابر شده و به هر حیوانی که روبرو می‌شدند، پارس می‌کردند و اگر کسی نمی‌ترسید و از سر راه آن‌ها کنار نمی‌رفت به او حمله‌ور شده و او را از دندان‌های تیز خود بی‌بهره نمی‌گذاشتند. این امر باعث بوجود آمدن یک نوع تنفر مضاعف و پنهان، بین حیوانات مزرعه شده است. گوسفندان نیز به فعالیت خود اضافه کرده بودند. همه جا تجمع می‌کردند و خود را حیوانات مزرعه می‌نامیدند و شعار علیه جونز سر می‌دادند. همه جا میتینگ و جلسه تشکیل می‌شد، که شکل و قیافه همه آن‌ها یکسان بود. بدین ترتیب، که یک خوک همیشه در حال سخنرانی بوده و تعدادی گوسفند در حال گوش کردن و سگ‌ها، محافظت از جلسه گوسفندان را به عهده داشتند. سخنران خود را نماینده تمام حیوانات مزرعه معرفی می‌کرد و از طرف آن‌ها، صحبت می‌کرد و گوسفندان را، همه حیوانات مزرعه قلمداد کرده که خواهان برخورد جدی سگ‌ها با عوامل داخلی جونز بودند. آن‌ها نیز در تایید حرف‌های اندی به موضوعی جالب اشاره کرده که در کوتاه مدت تعداد گوسفندان از ۳۰ راس به ۱۲۰ راس رسیده که البته اکثراً مریض و ناخوش و ضعیف بودند و وظیفه آن‌ها شرکت در جلسات و تجمع‌ها بود. اینها به خاطر مصرف موادشیمیایی که اغلب تاریخ گذشته بوده و نتایج منفی و عواقب وخیمی که داشته اغلب به درد نخور بودند. حتی گوشت این نوع گوسفندان هم، فاسد، شل و کمرنگ‌تر از حد طبیعی می‌شد. پوست این نوع گوسفندان زبر و چهره‌هایشان زرد و چشم‌هایشان کم نور است. تنها کار این گروه که ظرف مدت کوتاهی به وجود آمده بودند، شرکت در تجمعات و گوش دادن به خوک‌ها، تایید نظراتشان و شعار دادن علیه جونز و طرفداری از

ناپلئون بود. چرا که بقاء آن‌ها، منوط و وابسته به تبلیغ و پیروی از ناپلئون می‌باشد. این گروه سعی می‌کردند با داد و فریاد و تشویق کردن، باعث شوند که خوک سخنان تندتر و داغ‌تر علیه دشمنان صحبت کنند و مرگ او را می‌خواستند. آن‌ها از سگ‌ها می‌خواستند که هر حیوان مخالفی را پیدا کردند، بی‌درنگ او را بدرند تا مزرعه و ناپلئون و ناپلئونیسم سالم بماند. البته دیگر حیوانات کم و بیش دست این گوسفندان شیمیایی را خوانده بودند و اینها را جزء حیوانات ریشه‌دار و اصیل مزرعه محسوب نمی‌کردند. آن‌ها شنیده بود که عمر این دسته از گوسفندان شیمیایی یک سوم عمر یک گوسفند معمولی است و قدرت تولید مثل را نیز ندارند. سگ‌ها همیشه دور و بر این گروه از گوسفندان بسیار ضعیف بودند تا مورد آسیب و اذیت و آزار قرار نگیرند. آقای براون معتقد بود که سگ‌های مزرعه نقش شرکت‌های بیمه قدرت ناپلئون محسوب می‌شدند و گوسفندان چرخ‌های اربابه قدرت خوک‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. یک نفر مسئول اتهام‌سازی برای مخالفان بود. مزرعه مکانی خوب برای کسانی بود که همان ایدئولوژی ناپلئون را داشتند و بقیه حیوانات نیز فقط زندگانی می‌کردند، نه زندگی. فقط باید جان بکنند تا نمیرند و کلیه امکانات برای بقیه‌ی هم مسلکان ناپلئون بود.

آقای براون همچنین در مورد زمین و کار در مزرعه می‌گفت که علیرغم فصل کشت، کار درست و حسابی انجام نمی‌گیرد. خوک‌ها و سگ‌ها و گوسفندان مشغول سرگرم کردن خود با این جور کارهای ایدئولوژی هستند و این باعث شده که کود، بذر گیاهان و چیزی‌های مورد نیاز کشاورزی و باغبانی به مزرعه نرسد به همین خاطر حیوانات عصبی شده‌اند و میزان ضرب و جرح بیشتر شده است. اندی اضافه کرد و گفت: در اتاق کار سکویئر صحبت از پیاده و اجرا کردن کد شماره ۱۲ بود که قرار است فردا شب در



حضور ناپلئون بدان پرداخته شود. هیچ کس از آن سر در نیاورد. بقیه جلسه به صحبت کردن در مورد مسایل خانوادگی گذشت.

روز بعد، طبق معمول در زیر درخت، بچه‌ها دور هم جمع شدند و آهسته به سمت دهلیز و دخمه پیش رفتند، دل آنها گواهی از اتفاق جدید و مهمی می‌داد که قرار است در اتاق کارسکوئیلر به وقوع پیوندد. بچه‌ها مدتی در انتظار بودند تا خوگ‌ها به درون اتاق وارد شدند و پس از چند دقیقه ناپلئون به همراه سکوئیلر وارد اتاق شد. سکوئیلر اشاره‌ای به راجرز که مسئول جمع‌آوری اخبار و اطلاعات بود، کرد و او از روی کمد، جعبه‌ای را بیرون کشید و در جعبه را باز کرد. درون جعبه، پر از کرم‌های خاکی بزرگ و درشت بود که در حال ول خوردن بودند. ناپلئون با تعجب و با یک خشم عجولانه از سکوئیلر پرسید: «کد ۱۲ این است؟» به جای سکوئیلر، راجرز با عجله توضیح داد: «این کرم‌های خاکی قادر هستند به تمامی سوراخ و سمبه‌های مزرعه سرک بکشند و ما را از همه اتفاقات و وقایع داخل مزرعه آگاه کنند... این کرم‌های خاکی نه تنها، از بنیه جسمانی خوبی برخوردار هستند، بلکه دوره‌های مخصوص کسب خبر را آموزش دیده‌اند و قادر هستند کوچکترین خبر را تجزیه و تحلیل کنند و خبرهای مورد نیاز را به ما اطلاع دهند. من این کرم‌های خاکی را از یکی از دوستانم که در در قسمت شرقی رودخانه مشغول تعلیم، آموزش و تربیت کرم خاکی است، بطور مجانی دریافت کرده‌ام و البته دلیل مجانی بودن آن را دقیقاً نمی‌دانم، ولی مهم این است که برای هدف ما عالی هستند. قادر خواهیم بود از این به بعد حیوانات را بهتر کنترل کنیم. آن‌ها کم می‌خوابند و در زیر سطح بالایی خاک با گوش‌های فوق قوی خود، بدون اینکه دیده شوند، می‌توانند مطالب را جمع‌آوری کرده و به ما برسانند. ما برای اخذ تصمیمات دقیق و درست نیاز به

## کسب خبر داریم.»

ناپلئون بدون اینکه از خشم عجلولانه خود ابراز ندامت کند، با تکان دادن سر حرف‌های راجرز را تایید کرد و از اینکه می‌تواند بدون رویت شدن کرم‌های خاکی، از گوشه و کنار مزرعه اخبار بدست بیاورد، خوشحال بود. کرم‌های خاکی مزرعه خودشان، تبیل و آموزش ندیده بودند و آنها عادت داشتند روی خاک راه بروند و خبرها را بشنوند و گزارش دهند، که بعضاً توسط حیوانات دیگر دیده می‌شدند و با آنها شدیداً برخورد می‌شد. ناپلئون به راجرز دستور داد که سریعاً کرم‌ها را در همه جای مزرعه رها کنند و قرار شد که راجرز هر هفته لیست خراب کارها را به ناپلئون بدهد و بدون لیست، حاضر نشود تا شاید عصبانیت ناپلئون بخاطر وقایع اخیر کمی فروکش کند.

راجرز خوشحال از اینکه با ارائه طرح‌اش، سبب خشنودی ناپلئون را فراهم کرده، جعبه بزرگ پر از کرم‌های خاکی را برداشت تا سر جای خود بگذارد که پایش به پای جیسون گیر کرد و جعبه روی زمین افتاد. صحنه مضحکی پیش آمده بود. کرم‌ها که گویا خیلی وقت بود در جعبه حبس بودند، فرصتی پیدا کرده و سعی کردند به جاهای مختلف اتاق بروند تا عضلات گرفته شده بدنشان، باز شود. ناپلئون از شدت ترس بالای میز رفته بود و پشت سر هم دستور می‌داد و ناسزا می‌گفت و خوک‌ها همه، سراسیمه در حال جمع کردن کرم‌ها بودند و بالاخره همه کرم‌ها جمع‌آوری شدند و قرار شد راجرز آن‌ها را توجیه کند تا بی‌نظم کار نکنند و بدانند که دقیقاً کارشان چیست. خوک‌ها با عجله کرم‌های خاکی را جمع کردند و داخل جعبه گذاشتند. ولی یکی از کرم‌های خاکی را که به بالای درز شکسته پایه میز پناه آورده بود تا از خنکی پایه میز، حداکثر

استفاده را ببرد و خستگی تن را بدر برد، را ندیدند و این نکته از دید چشمان تیزبین نیکولاس دور نماند و جرقه‌ای در ذهن او زده شد.

بعد از رفتن راجرز، سکویلر پیشنهاد داد که تا می‌توانند تعداد سخنرانی‌ها را اضافه کنند و تعداد گوسفندان را نیز چند برابر نمایند و سگ‌ها را بیشتر به کار وادار کنند، تا اوضاع عادی شود. ناپلئون اعتقاد داشت که اوضاع عادی خوب نیست. باید همیشه اوضاع را غیر عادی کرد تا بتوان دلیل و توجیهی برای حضور سگ‌ها در همه جا آورد. پیشنهاد سکویلر در مورد افزایش سخنرانی‌ها را پذیرفت و اضافه کرد که خوک‌ها موظفند که چند چیز را همیشه در همه جا، هنگام سخنرانی تکرار کنند: ۱- وحدت حیوانات مهم‌تر از همه چیز است، چون راحت‌تر می‌توان دشمنان فکری خود را به بهانه تهدید وحدت از میان برداشت. ۲- تجمع گوسفندان در میدان مزرعه یعنی بیعت با ناپلئون و نشانه علاقه همه حیوانات به مزرعه نوع ناپلئونیسمی است. ۳- جونز باعث همه مشکلات و کمبودهاست. ۴- دوستان داخلی جونز از او میوه، شکر و گندم می‌گیرند و می‌خواهند که مزرعه ناپلئون مزرعه نمونه نباشد. ۵- در آخر هم قطعنامه‌ای را بخوانند که در آن حیوانات مزرعه همگی خواستار برخورد جدی خوک‌ها و سگ‌ها با دوستان داخلی جونز می‌باشند و اضافه کرد که کار سم به عنوان مسئول سگ‌ها بسیار حیاتی است. یعنی بعد از شناسایی مخالفان توسط کرم‌های حاکی به رهبری راجرز، سم آن‌ها را شکنجه دهد و کاری کند که در میدان عمومی مزرعه، آن‌ها اعتراف کنند که جزء نوکران و یاران جونز هستند و سپس آن‌ها را طعمه سگ‌ها نمایند، علیرغم قول مساعد برای زنده ماندن آنها. می‌نی ماس که تا این لحظه سکوت کرده بود پرسید: «قربان... بعضی از آن‌ها بسیار سخت جان هستند و به هیچ وجه اعتراف نمی‌کنند به ارتباط داشتن با جونز.» ناپلئون که همیشه دو نشانش

را به سینه داشت (نشان شجاعت درجه یک حیوانی و نشان درجه یک هوش) و زیاد از این سوال خوشش نیامده بود، نگاهی قهرآلود به می نی ماسکرد و پاسخ داد: «این که مشکلی ندارد. عنوان کنید که شواهد و مدارکی در دست دارید که ثابت می کند ارتباط جونز با آنها را و سپس به چند گوسفند جایزه و پاداش بدهید که بیایند شهادت بدهند که شاهد تماس جونز با آنها بوده اند.»

جلسه به آخرهای خود رسیده بود که بچه ها عقب عقب از منفذ دور شدند و قرار شد از این به بعد با بزرگترهای خود مشورت کنند و سپس دست به اقدام بزنند. آنها متوجه شده بودند که گروه های زیادی در مزرعه وجود دارد که هر کدام با روش و متد خاصی سعی در آگاه کردن حیوانات مزرعه از ظلم و جور خوک ها دارند. ولی در چند مورد با هم مشترک بودند و اینکه حیوانات را آگاه کنند از اینکه خوک ها جهت توجیه کارهای خود دست به تغییر معانی لغات می زنند و خوکی را مسئول ایجاد برگه هایی کرده اند که در آن معانی لغات، آنطوریکه خود می خواهند نوشته شده بود و در کلاس ها و در سخنرانی ها برای حیوانات، آنها را می خوانند و اینکه خوکی را موظف کرده بودند که تاریخچه ای جدید و درخشان، از گذشته خوک ها و جریان فرار خفت بار جونز و خیانت برخی حیوانات مخالف جنایت خوک ها و نقش محوری خوک ها و جان فشانی آنها و سپس سگ ها و بالاخره گوسفندان بنویسد، که در آن تاریخ، حوادث مختلف تاریخ جوری تنظیم شود که در همه مشکلات پای جونز به میان آورده شود و در همه جا نقش خوک ها به روشنی ذکر شود.

روزهای آتی، مزرعه شاهد بی رحمی های زیادتری شد. کرم های خاکی گزارش می دادند. سگ ها، معترضین را که زیاد هم بودند،

می گرفتند و گوسفندان سریع تجمع کرده و خواستار برخورد جدی با آنها بودند و بلافاصله سگ ها، آن حیوان بینوا را به سزای عملش می رساندند و سپس، خیلی سریع خوک ها، سخترانی به راه می انداختند و کار موثر و مفید سگ ها را تجلیل می کردند. حیوانات روی زمین کشاورزی در باغ، دل به کار نمی دادند و بیشتر صحبت درباره مشکلات مزرعه و مشکلات خود و فشارهای گروه خوک ها بود. زمین کشاورزی تبدیل شده بود به محل تشکیل جلسات و سخترانی ها. قضیه وجود کرم های خاکی توسط بچه ها همه جا پخش شد. کبوترها نقش مهمی در اطلاع رسانی این جریان داشتند. مرغ ها و خروس ها و جوجه ها و مرغابی ها و اردک ها که غذای مورد علاقه شان کرم های خاکی بود، آنها را هر جا پیدا می کردند، می خوردند. تعداد کرم های خاکی به حدی زیاد بود که تقریباً هر جا مرغی، نوک خود را درون خاک فرو می کرد یک کرم خاکی را می توانست بیابد و بخورد. حیوانات مزرعه از روش های دیگری جهت رساندن اعتراضات خود به خوک ها استفاده می کردند، کمتر کار می کردند، با ایما و اشاره و نوشتن روی کاغذ با همدیگر ارتباط برقرار می کردند. کرم های خاکی نیز به شنیدن برخی کلمات حساسیت بیشتری نشان می دادند و وقتی از زیر خاک آن کلمات را می شنیدند، آهسته به سطح می آمدند تا بهتر قیافه حیوان را ببیند و موقعیت را بسنجند، تا بتوانند گزارش صحیح دهند. ولی همین که بالای سطح خاک می رسیدند، معمولاً با قیافه های عصبانی و جدی حیوانات روبرو می شدند. یک بار پدر مایکل به عمد نام ناپلئون را چند بار بلند با خود تکرار کرد. کرم خاکی که حدس زده بود در بالای سطح خاک، خبری وجود داری، بابی خیالی و اطمینان خاطر، خاک را کنار زد و با قیافه عبوس و عصبانی پدر مایکل روبرو شد که با نفس محکم اسب، سرش محکم با سنگ خورد و به گوشه ای افتاد.

عملا این نقشه راجرز به جز دو سه روز اول، خنثی شده و بلا‌ی جان کرم‌های خاکی شده بود. بزرگ‌ترها نیز به موضوع مهمی رسیده بودند. آنها محل انبارهای میوه و غله را کشف کرده و فهمیده بودند که خوگ‌ها از طریق فروش میوه‌ها و غلات به دیگر مزارع و از سوی دیگر، مالیاتی که می‌گرفتند و از طریق رشوه‌ها و هدایا و از طریق ایجاد بحران در دیگر مزارع و دزدی، نه تنها امرار معاش می‌کنند، بلکه در تقویت ناپلئونیسیم که تنها زیر سایه آن می‌توانستند وجود خود را برای دیگر مزارع و حیوانات و سگ‌ها و گوسفندان توجیه کنند، کوشش می‌کردند.

سیستم مزرعه خوگ‌ها، آنقدر پر از ابهامات و مناقشات در درون خود بود که قادر نبود مزرعه را همه‌جانبه پیشرفت دهد و خود خوگ‌ها نیز به این حقیقت پی برده بودند. کاری که خوگ‌ها در مقابل این عدم توانایی ذاتی در سیستم می‌کردند، چند قسمت داشت: ۱- خوگی به اسم رادفورد که متخصص گفتن دورغ‌های شاخ‌دار بود، مسئولیت پیدا کرده که فقط آمار و ارقام ارائه دهد و هر جا که می‌رسید آماری ارائه می‌داد که تمامی گوسفندان و سگ‌ها را به ستایش وامی‌داشت و فهمیده بود که دروغ بزرگ، هنگامیکه با اطمینان خاطر گفته شود و می‌نی ماس مسئول تبلیغات، از آن حمایت کند و خوگ‌های مسئول، هم زبان با وی باشند، مورد قبول واقع خواهد شد. به همین خاطر هر جا که می‌رسید می‌گفت: «محصول گندم زمان جونز ۱۰۰ کیلو بود ولی الان ۱۰۰۰۰۰ کیلو یا ۱۰۰ تن می‌باشد. تولید شکر ۲۰ کیلو بوده که الان زیر نظر سیستم قوی و ناب ناپلئونیسیم این مقدار به ۱۲۰۰۰۰ کیلو رسیده است. سهم هر حیوان زمان جونز هر روز یک میوه بوده است، ولی الان هر حیوان بطور متوسط می‌تواند روزی ۱۰۰ میوه سهم داشته باشد.» و وقتی حیوانات معترض می‌شدند که حیوانات به عنوان ساکنین

مزرعه تا به حال دو میوه هم در روز سهم نداشته‌اند، رادفورد که در حاضر جوابی هم کم نظیر بود، بلافاصله پاسخ می‌داد که بطور متوسط ۱۰ میوه است یعنی هستند کسانی که هر روز ۱۰۰۰ میوه سهم دارند که وقتی آن‌ها رادر کنار ۱ میوه در هر روز گذاشته می‌شود، متوسط ۱۰ بدست می‌آید و از این آمار استفاده می‌کرد و می‌گفت: «ما پیشرفت داشته‌ایم.»

۲- سعی می‌کردند جلوی پیشرفت دیگر مزارع را، از طریق برانگیختن حیوانات آن مزرعه برای شورش به بهانه گرفتن حق خود، بگیرند. خوگ‌ها از آن حیوانات، حمایت می‌کردند و نصف کسانی که روزی ۱۰۰ میوه سهم داشتند، ساکن مزارع دیگر بودند. حیوانات معترض در دیگر مزارع، میوه‌ها را می‌گرفتند و در مزارع خودشان خرابکاری می‌کردند که می‌نی ماس از این فرصت استفاده کرده و با دادن گزارش شلوغی در دیگر مزارع، به حیوانات مزرعه هشدار می‌داد که از آرامش صوری و زوری مزرعه خود استفاده کنند و قدر آن را بدانند. وی معتقد بود برای این که زشتی کار ما را نبینند باید کاری کنیم که توده‌ی حیوانات هم کارهای شبیه ما انجام دهند: همانند رشوه‌گیری کردن، زور گفتن به ناتوانان. همیشه در مواقعی که خوگ‌ها در بحرانی جدی گیر می‌کردند، یک شوک خبری و خبر داغ که از قبل آماده داشتند را پیش می‌کشیدند تا از بحران‌رهایی یابند. وی همچنین در جمع حیوانات می‌گفت که ناپلئون می‌تواند و باید از تمامی امکانات مزرعه برای خود استفاده کند، چون صدیق و قابل اطمینان می‌باشد. ولی در واقع چون ناپلئون ناکارآمد بود، رو به رشوه‌دادن و رشوه‌گرفتن آورد. هر کس به ناپلئونیسم اعتقاد داشت از سطح رفاه و درآمد خوبی برخوردار بود. آنها شرایط زندگی را عمداً سخت کرده بودند تا حیوانات برای رهایی، مجبور به پرداخت رشوه و یا دوندگی زیاد و یا ناامیدی و

بی تفاوتی بشوند.

هر چه فقر حیوانات بیشتر باشد، احتمال انقلاب علیه خوگ‌ها هم بیشتر است. بنابراین به فقرا پول می‌دادند تا به خوگ‌ها وابسته باشند. ولی اعتقاد داشتند که نباید آنها را به طبقه‌ی متوسط مزرعه تبدیل کرد. بلکه فقرا که احتمال انقلاب کردن را همیشه دارند، باید در فقر باشند و هر از چند گاهی رفاه را تجربه کنند. برخی خوگ‌های باهوش مثل سکوئیلر سعی می‌کردند با دادن میدان و عرصه‌ی مبارزه به حیوانات تهی دست ولی با شور و شوق و علاقمند به مسائل حکومت ناپلئون، آنها را مدتی درگیر کنند و سپس به یک بهانه‌ای آنها را از میدان بدر کنند که این امر چهار سود داشت: ۱- حریف‌ها و دشمنان را می‌شناختند. ۲- آنها را از میدان بدر می‌کردند. ۳- بهانه‌ای برای سرکوب دیگر حیوانات به دست می‌آمد. ۴- نتیجه‌گیری می‌کردند که خوگ‌ها با ثبات‌ترین حکومت‌ها را تشکیل دادند.

چیزهای عجیب و غریب با اسامی عجیب و غریب اختراع می‌کردند، که به درد هیچ حیوانی نمی‌خورد و این‌ها را پیشرفت مزرعه محسوب می‌کردند. آنها مزرعه‌ای شعاری به وجود آورده بودند. یعنی اینکه سعی می‌کردند حیوانات را به گونه‌ای تربیت کنند که از شنیدن شعارهای آرمانی، ایده‌آل و دست نیافتنی به وجد بیایند و همین کافی بود. به همین خاطر گوش مهم‌ترین عضو بدن برای حیوانات محسوب می‌شد و چشم ارزشی نداشت.

خوگ‌ها متوجه شده بودند که حیوانات پیشرفت مزارع دیگر را با پیشرفت مزرعه خود مقایسه می‌کنند و متوجه عقب افتادگی و پس‌روی هر روز مزرعه خود می‌شوند و خوگ‌ها را متهم به



عدم کفایت می کنند. خوگ‌ها در مقابل این قضیه دو کار کردند: اول، کبوترها را که معمولاً با پرواز کردن خبرها را می آوردند و می بردند به دست کلاغ‌ها سپردند. کلاغ‌ها مرتب در هوا پرواز می کردند و هر کبوتری که قصد داشت از حدود مزرعه خارج شود، مورد حمله قرار می دادند. دوم، با فرستادن کرم‌های خاکی به دیگر مزارع، گوسفندان آن مزارع را شناسایی کرده و به آنها شکر و میوه میدادند تا نه تنها خود، بلکه دیگران را به کار نکردن تشویق کرده و خرابکاری نمایند، بطوریکه یکبار یکی از اسب‌های مزرعه ردفیلد که تحت تاثیر تبلیغات زیرزمینی کرم‌های خاکی و گوسفندان قرار گرفته بود و شکر فراوانی نیز دریافت کرده بود، با لگد محکم به تیرک وسط طویله مزرعه خود کوبید که باعث فرو ریختن قسمتی از طویله شد، که می‌نی ماس از فرصت استفاده کرده و از آن به عنوان دلیل نبود ناپلئونسم در آن مزرعه، یاد کرد. که به این سیاست صدور بحران کرمی، به دیگر مزارع نام می بردند و آن را هنگامی انجام می داد که کنترل مزرعه از دست همه خارج می شد.

چند روز سپری شد. بچه‌ها مستاصل و درمانده بودند که چه کاری به صلاح مزرع می باشد.

نیکولاس و دوستانش ناگهان بیاد آن کرم خاکی سرگردان در اتاق کارسکوئیلر افتادند و تصمیم گرفتند سر وقت او بروند. چون نیکولاس نقشه‌ای در سر داشت. بچه‌ها وقتی جریان ماده شیمیایی که باعث از بین رفتن حس بویایی سگ‌ها می شود را به بزرگترها تعریف کردند، طبق معمول، بنجامین الاغ منفی بین، علیرغم هوش بالا و حافظه قوی، هر گونه تلاش برای بهبودی وضعیت سگ‌ها را عبث و بیهوده تشخیص داد. این نوع طرز فکر روی افکار دیگر

بزرگان نیز موثر واقع شد و نزدیک شدن به محل اقامت ناپلئون که در خانه سابق جونز بود را دیوانگی و خودکشی محض می پنداشتند و شدیداً بچه‌ها را از نزدیک شدن به آنجا بر حذر داشتند. چونکه دیوارهای حفاظتی محل اقامت ناپلئون چند لایه است و سگ‌های وحشی و هار و دیوانه به هیچ حیوانی رحم نمی کنند و از آنجا شبانه‌روزی حفاظت می کنند. آن‌ها عادت دارند از هیچ حیوانی بجز ناپلئون غذایی نگیرند. راه‌ها برای رسیدن به آن ماده بسته است. بزرگ‌ترها بیشتر طرفدار روش‌های تبلیغی در مبارزه با حکومت ددمنشانه خوک‌ها بودند. بزرگ‌ترها به یاد داشتند که اوایل، یک بار جونز تصمیم گرفت به مقر ناپلئون با اتفاق دوستان خود حمله کند که با حمله وحشیانه این سگ‌ها مواجه شدند و خونین و مالین فرار را برقرار ترجیح دادند. این سگ‌ها که هار بودند و از یک نوع بیماری روانی خطرناک رنج می بردند، از حق ازدواج کردن و داشتن زن و فرزند محروم بودند، تا مبادا یک ذره محبت و شفقت به کسی پیدا کنند. آنها از یک چیز لذت می بردند و آن خون بود. ناپلئون میزان مواد شیمیایی این دسته از سگ‌ها را دو برابر سایر سگ‌ها کرده بود که باعث از بین رفتن دل‌رحمی و مهربانی آنها نیز شده بود. بزرگان چون اینها را می دانستند، تاکید کردند که حتی بچه‌ها برای تماشای منزل ناپلئون به صدمتری آنجا نزدیک نشوند. حتی برخی از بزرگ‌ترها معتقد بودند که یک خوک دیگر، که شباهت فوق‌العاده‌ای به ناپلئون دارد، بجای او در بعضی جلسات با غریبه‌ها و انسان‌ها شرکت می کند و قراردادها را امضاء می کند و او از بیم جان خود کمتر در جمع ظاهر می شود و بیشتر در جمع خوک‌ها یا داخل مزرعه تحت تدابیر شدید امنیتی در مزرعه حاضر می شود.

بچه‌ها که این دفعه از بزرگان مایوس شده بودند، سعی کردند تدبیری بی اندیشند و کاری انجام دهند. چرا که اعتقاد داشتند سگ‌ها

ذات خوبی دارند و در طول تاریخ مزرعه و مزرعه‌داری در همه جای جهان، سگ نقش حفاظت و حمایت از دیگر حیوانات را علیه گرگ‌ها داشته است و نه نقش حمایت از ناپلونیسم و علیه حیوانات مزرعه. از بزرگترها شنیده بودند که در خیلی مواقع همین سگ‌ها در گذشته، جان خود را به خطر انداخته و با گرگ‌ها و شغال‌ها دست و پنجه نرم کرده‌اند و چه بسا جان خود را هم از دست داده‌اند نه برای یک ایده، بلکه برای حیوانها و حیوانیت و مرز جغرافیای که درون آن، حیوانات مختلف با کاربری‌های مختلف زندگی می‌کنند و از جان همه حیوانات از گونه‌های مختلف دفاع می‌کردند.

بنابراین مزرعه‌داری بدون سگ قابل تصور نیست. ولی مزرعه بدون ناپلونیسم همه جا وجود دارد و اتفاقاً مزارع سرسبز و زیبایی هم هستند. سگ‌ها یکی از اعضای اصلی و تاثیرگذار در مزرعه محسوب می‌شوند. ولی چند صباحی است خوک‌ها از فرصت و از قدرت و مهربانی و خوش قلبی آن‌ها و مخصوصاً از وفاداری آن‌ها استفاده کرده و با خوردن مواد مخدر شیمیایی و وارد کردن چند سگ‌ها و دیوانه و بیمار میان آن‌ها، سمت و سوی وفاداری آن‌ها نسبت به مزرعه و حیوانات را به سمت ناپلونیسم عوض کرده و حس بویایی آن‌ها را کور نموده‌اند و با جلسات سخنرانی مرتب و تلقین‌های مکرر به سگ‌ها، این گونه جلوه داده‌اند که تمامی کارهایی که خوک‌ها می‌کنند به نفع مزرعه و دیگر مزارع است. و چون سگ‌ها قدرت بویایی را از دست داده‌اند، نمی‌توانند صحت و سقم درستی حرف‌های خوک‌ها را بسنجند و ذات پلید خوک‌ها و نارسایی سیستم مزرعه‌داری خوک‌ها را نمی‌بینند. سگ‌های هار با کشتار بی‌رحمانه و جلادانه خود در مزرعه باعث بدنامی دیگر سگ‌ها هم شده بودند. آن‌ها کشتارهای شبانه و مخفیانه را انجام می‌دادند و تلاش داشتند رعب و وحشت را غیرمستقیم در مزرعه و

در میان حیوانات جاری کنند. سگ‌های هار به دلیل مصرف بالای مواد شیمیایی و بیماری‌ی لاعلاج، حس خونخواری شدیدی داشتند و غیر از ناپلئون و حرف‌های وی، از همه چیز و همه حیوانات تنفر شدید پیدا کردند. آن‌ها حاضر بودند بدون دلیل و با دلیل به هر جنبه‌ای حمله ور شده و آن را تکه تکه نمایند. غذای این سگ‌ها گوشت گوسفندانی بود که به تازگی از طریق مصرف ماده شیمیایی ازدیاد نسل پیدا کرده بودند و سگ‌های اصیل مزرعه به نوعی با این سگ‌ها میانه خوبی نداشتند. آنها از اعضای قدیمی مزرعه بودند و خاطرات مشترک زیادی در زمان کودکی، هنگام بازی با خیلی از حیوانات مزرعه داشتند، مثلاً جک فرمانده ارشد سگ‌ها از دوستان زمان کودکی آقای براون و پدر مایکل بود. جک یک سگ نگهبان در زمان جونز محسوب می‌شد و به نوعی قوی‌ترین سگ مزرعه هم به حساب می‌آمد. بارها شده بود یک تنه با چند گرگ در افتاده و به خاطر هوش سرشار و قدرت افسانه‌ایش توانسته بود در جنگ علیه گرگ‌ها سربلند بیرون آید. میانه خوبی هم با سگ‌های محافظ ناپلئون و سکوئیلر نداشت. سگ‌های هار هم میانه خوبی با وی نداشتند. ولی جرات نزدیک شدن به وی را نداشتند. چون به خوبی می‌دانستند که جک به راحتی قادر است چند سگ هار را به دیار عدم بفرستد.

نیکولاس به اتفاق دوستانش سر ظهر به دهلیز رفتند، چون می‌دانستند که در این موقع از روز کسی آنجا نیست و بهترین زمان برای اجرای نقشه‌هایشان است.

نیکولاس بر این باور بود که با اجرای نقشه‌اش می‌توان ذات پلید خوگ‌ها را بهتر، برای سگ‌ها و دیگر حیوانات علنی کرد.

بچه‌ها روی منفذ بالای اتاق رسیدند. بعد از حصول اطمینان از خالی بودن اتاق، منفذ را با احتیاط و بدون ایجاد صدا برداشتند. ابتدا قرار شد نیکولاس با استفاده از طناب وارد اتاق شود و بعد از واریسی اتاق و مطمئن شدن از امنیت اتاق، دیگر دوستانش هم دنبالش آمدند و وارد اتاق شدند. نیکولاس وارد اتاق شد. سعی کرد با استفاده از قدرت شنوایی، بفهمد که کسی پشت در میان اتاق و راهرو، وجود دارد یا نه.

سکوت و سکون مرگ، همه جا را فرا گرفته بود. هر لحظه بیم آن می‌رفت که کسی در را باز کند و او را در اتاق ببیند و دستگیر نماید. با نوک پا به همه جا سرک کشید. ظاهراً همه جا امن بود. با اشاره وی، بچه‌ها یکی یکی از طناب آویزان شده و پا به داخل اتاق اسرار آمیز گذاشتند. اندی لای دری که به راهرو باز می‌شد را آهسته گشود. کسی در راهرو نبود و اتاق‌ها بسته بودند. قرار شد که اندی آنجا کشیک بدهد که اگر کسی وارد راهرو شد، سریعاً به دوستانش اطلاع دهد تا معرکه را ترک نمایند. چون به خوبی می‌دانست که اگر گرفتار آیند، خوک‌ها بدون ترحم آن‌ها را خواهند کشت. بچه‌ها به دنبال آن کرم سرگردانی بودند که حدوداً یک هفته پیش توانست از جعبه پر از کرم‌های حاکی بگریزد و خود را مخفی نگه دارد. امیدوار بودند علی رقم گذشت چند روز، بتوانند کرم حاکی را پیدا کنند.

بچه‌ها در سکوت مطلق در اتاق پخش شدند. به هر قسمتی که تصور می‌کردند ممکن است کرم حاکی آنجا باشد، سرک کشیدند و بالاخره آن‌ها او را در حالیکه کلاه خود را زیر سرش گذاشته و در خنکای اتاق استراحت می‌کرد و بدن خود را به قسمت نمناک پایه یکی از صندلی‌ها چسبانده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، یافت.

کرم خاکی به مجرد اینکه صدایی از نزدیکی اش شنید، چشمانش را گشود و در مقابل چشمان از حدقه درآمده خود، یک منقار بزرگ را مشاهده کرد. او در کتاب‌ها و از پدر و مادرش شنیده بود که هر حیوانی که منقار داشته باشد، دشمن او محسوب می‌گردد و به محض دیدن آن باید فوراً فرار کند.

وی متوجه وخامت اوضاع شد و نشتگی و خوشی چند لحظه پیش از سرش پرید. ولی دیگر دیر شده بود و فرصت فرار را پیدا نکرد. آنا با چهره مهربان خود به او نگاه کرد و او را در دستش گرفت و از زمین بلند نمود و رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه‌ها بیایید دوست کوچولوی ما اینجاست...» و بعد به کرم خاکی که از ترس در میان دستان آنا می‌لرزید نگاه کرد و گفت: «اگر سر و صدا نکنی، جانت در امان است و حالا بدون سروصدا برو داخل جیب من.»

نیکولاس خوشحال از پیدا کردن کرم خاکی به دوستانش اشاره کرد که باید زود این اتاق را ترک کنند و ماندن زیاد جایز نیست. مایکل به خاطر اینکه چندین بار به این محل آمده بود و ترسش ریخته بود از نگرانی نیکولاس خنده اش گرفت و در حالیکه به جاهای مختلف اتاق سرک می‌کشید گفت: «تو که ترسو نبودی.» نیکولاس جوابی نداد و به آن‌ها کمک کرد که از طناب بالا بروند.

ولی مایکل تمایلی به این کار نداشت در همین هنگام، صدای پای سنگینی که با سرعت به سمت اتاق می‌آمد، سکوت اتاق را شکست. بچه‌ها که متوجه وخامت اوضاع شده بودند، همگی به سمت طناب یورش آوردند و یکی یکی از طناب بالا رفتند. غافل از اینکه گره طناب تاب تحمل همه آن‌ها را نداشت. و حتی آنا که

به بالا رسیده بود و مضطربانه به بچه‌ها نگاه میکرد، متوجه باز شدن گره نشد. ناگهان گره طناب باز شد و از منفذ جدا شد و مایکل، نیکولاس و اندی روی هم افتادند و صدای برخورد آنها به زمین، به هوا برخواست. صدای پاتندتر شد و در باز شد. یک سگ نگهبان وارد اتاق گردید. او که صدایی شنید بود، به سرعت قدم‌هایش افزود تا ببیند در اتاق چه خبر است. ولی بچه‌ها به موقع توانستند هر کدام در جایی پنهان شوند. نیکولاس که طناب را همراه خود داشت، به داخل سوراخی درون دیوار، پناه آورده بود و در تاریکی سوراخ نظاره‌گر حرکات سگ بود. آنا از شدت ترس به خود می‌لرزید و دهان کرم خاکی را محکم در دست گرفت تا مبادا وی سر و صدایی کند و آن‌ها لو بروند. سگ نگهبان مدتی در اتاق ماند. وقتی مطمئن شد که خبری نیست، برگشت و خارج شد.

بچه‌ها مدتی به همین منوال ماندند تا اگر سگ دوباره قصد برگشتن کند، گیر نیفتند. سپس آهسته نیکولاس از مخفی‌گاه خود بیرون آمد. لحظاتی گوش‌های خود را تیز کرد تا اگر صدایی را بشنود، دوباره به مخفی‌گاه خود برگردد. با اشاره وی بچه‌ها از مخفیگاه‌های خود خارج شدند. طناب افتاده، راه خارج شدن از اتاق را مشکل کرده بود. خروج از راهرو نیز، یعنی خودکشی و تنها راه، همان دریچه بود. بعد از کمی مشورت سعی کردند روی هم سوار شوند تا بتوانند بدین ترتیب بالا بروند. که یکبار هم افتادند و صدمه هم دیدند و متوجه شدند که ارتفاع سقف بیشتر از قد هر سه نفر آنها می‌باشد. بالاخره تصمیم گرفتند میز بزرگ را کمی جا به جا کنند تا درست زیر دریچه آورده شود. کار سختی بود و امکان ایجاد سروصدا میرفت. ولی چاره‌ای هم نبود. هر لحظه امکان آن می‌رفت که دوباره یک سگ و یا یک خوک وارد اتاق شود. روی میز رفته و این دفعه توانستند از دریچه بالا بروند و منفذ را سر جای

خود گذاشتند. از منطقه خطر دور شده بودند. مدتی در دهلیز نشسته و نفس تازه کردند تا قوای از دست رفته را بدست بیاورند. کرم خاکی که از ترس بخود می لرزید نمیدانست آنها کی هستند و از وی چه می خواهند؟

اوضاع مزرعه بسیار وخیم و نا آرام بود. اکثر حیوانات عصبی بودند. بیماری، فقر و گرسنگی همه جا غوغا می کرد. نارضایتی و عدم احساس خوشبختی چادر خود را سرتاسر مزرعه علم کرده بود. البته خوگ ها، سگ ها و گوسفندان از این امر مستثنی بودند. بین خوگ ها، سنت و رسم شده بود که هر کس با دیگری دشمنی دارد به هر دلیلی همانند بی احترامی، دشنام دادن، رشوه ندادن، علیه او، به بهانه ی منافق بودن و دشمن مزرعه و نوکر دیگر مزارع بودن، پرونده سازی کرده و او را به قتل می رساندند.

دزدی، دعوا، رشوه خواری همه جا وجود داشت. البته در باطن حیوانات سعی میکردند همدیگر را دوست داشته باشند و دست نیاز همدیگر را بگیرند. گروهی از حیوانات بسته های شکر را میان حیوانات پخش می کردند. نصف انبارهای میوه و غلات که در دست خوگ ها بودند به سرقت برده شد و در میان حیوانات مریض و ضعیف پخش شد.

دروغ همه جا یافت می شد. به دروغ می گفتند: «بهترین مزرعه هستیم، شما بهترین حیوانات روی زمین هستید. هر چه می خواهید را دارید.» هر جا که کم می آوردند متوسل می شدند به اعتقادات اصیل حیوانی و مزرعه. مثلاً خودشان عکس حیوانات خوب مزرعه را می سوزاندند و می گفتند که کار دشمنان داخلی بوده است و این می شد بهانه برای کشتن حیوانات دیگر. احمق ها به مقدسات



تسلیم می‌شدند و درجه حماقت البته متغیر بود. هر کس می‌تواند یک درجه حماقت داشته باشد. ولی چیزی که مشخص می‌باشد این است که هر حیوانی که به افکار ذهنی و غیرقابل لمس استناد کند و ایدئولوژی‌ها و اعتقادات فکری یک حیوان یا یک گروه خاصی از حیوانات را معیار محسوب کند تا به دیگران تسلط یابد، یک حیوان عقده‌ای است و کسی که دنبال روی آن را بکند احمق می‌باشد و کسی که به خاطر آن ایدئولوژی به دیگر حیوانات صدمه بزند احمق‌ترین حیوانات است.

این شیوه خوگ‌های مزرعه است: هنگامی که تحت فشار بودند و راه‌ها از همه طرف به رویشان بسته می‌شد، چاره‌ی دیگری نداشتند جز سواستفاده از اعتقاداتی که خود آنها در ذهن گوسفندان قرار داده‌اند. یعنی از حماقت گوسفندان استفاده می‌کنند تا از این مشکلات بگریزند. در واقع هر چقدر حیوانات بیشتر به این چیزها اعتقاد داشته باشند، مدت زمان بیشتری خوگ‌ها در مسند قدرت خواهند بود. همه مشکلات به گردن دشمن داخلی یعنی اسنوبال و دشمن خارجی جونز انداخته می‌شد.

خیلی از آذوقه‌ها و محصولات در مزرعه به خاطر کم‌تجربگی و بی‌مبالاتی و بی‌حوصلگی گوسفندان و خوگ‌ها از بین می‌رفت.

خیلی از خبرها و اتفاقات را به حیوانات داخل مزرعه نمی‌گفتند و بیشتر تحلیل از آن خبر را ارائه می‌دادند و اگر هم خبری را می‌گفتند، درز این خبرها به خارج از مزرعه جرم محسوب می‌شد و حکم اعدام داشت.

ناپلئون همیشه وعده‌ی مزرعه مرفه و عالی را می‌داد و ادعا

می کرد که اگر خشونت و ظلم و جور می کند به خاطر رسیدن به این وعده می باشد.

معمولاً با مطرح کردن اتفاقاتی که همیشه در چنته داشتند، ناپلئون و گروهش کوشش می کردند از بحران‌هایی که همیشه دست به گریبان آنها بودند، رها شوند. این نوع حکومت‌ها همیشه بحران‌سازی می کنند و همیشه نیز در بحران هستند.

ناپلئون هم برای نشان دادن قدرت سیستم ابداعی خود، که ادعای می کرد قدمت طولانی دارد، کارهای عجیب می کرد و می گفت که به درد مزرعه می خورد ولی عملاً بیشتر به صحنه نمایش شباهت داشت و بدرد نخور بود. مثلاً یک فصل، تمام توان مزرعه را جمع کرد و همه حیوانات را مجبور کرد که باید زیر طویله را خالی کنند چرا که با تیرک‌های چوبی می توان طویله را سر جای خود نگه داشت. آن سال، مزرعه عقب ماندگی را بیشتر احساس کرد. حیوانات بجای کار در مزرعه، زمین زیر طویله را می کنند. عملاً تمامی حیوانات بسیج شده بودند که این خواسته نامعقول ناپلئون پیاده شود. مزارع دیگر هم با فرستادن پیام از این کار ناپلئون حمایت می کردند. ولی پشت سر، به حماقت او می خندیدند... میدانستند که سال بعد به خاطر نداشتن محصول کافی ناپلئون مجبور خواهد شد از انبار میوه به آن‌ها میوه بدهد تا در عوض گندم دریافت نماید.

حتی خوگ‌های زیادی معترض شدند، ولی ناپلئون کله شق و مغرور فقط به عظمت خیالی خود فکر می کرد و با واقعیت‌های بیرونی کاری نداشت. اظهار پشیمانی کردن و قبول اشتباه را کار ترسوها می دانست. وی به خوگ‌های که مخالف بودند هم رحم نمی کرد و آن‌ها را به بدترین شکل مجازات کرده و به قتل می رساند.

بالاخره این کار به پایان رسید و حیوانات دور طویله جمع شدند و محصول کار خود را نگاه کردند. خاک زیر طویله به عمق یک متر برداشته شده بود و طویله با تیرک های چوبی روی زمین مستقر بود. خیلی از مزارع از این کارها نکرده بودند. ناپلئون هم همین امر را موفقیت خود دانست. صاحبان چند مزرعه نیز دعوت شدند تا از نزدیک شاهد قدرت ناپلئون باشند. ناپلئون تصور می کرد این کار از عهده خیلی از مزارع بر نمی آید. جشن عظیمی را در کنار طویله برپا کردند. همه جا سخنرانی برگزار شد و از شکوه و عظمت ناپلئون صحبت می شد و از روش جدید در ساختن اصطبل.

ولی بعد از سپری شدن چند روز، در حالی که بسیاری از حیوانات در خواب بودند، تیرک های چوبی نتوانستند طویله را تحمل بکنند و نصف بیشتر طویله فرو ریخت و بسیاری از حیوانات نابود شدند. چندتا سگ های نگهبان نیز بر اثر ریزش سقف اصطبل نفله شدند.

این امر خشم زیادی را در حیوانات بوجود آورد. انگشت اتهام به سمت خود ناپلئون رفته بود. معلوم شد که تیرک های چوبی فرسوده و کرم خورده بودند و آن ها را از یک مزرعه ناشناخته آورده بودند. معترضین خشمگین در مقابل منزل ناپلئون تجمع کردند و خواهان پاسخ دهی مستقیم ناپلئون با این اوضاع شدند. ولی به جای ناپلئون سگ های مخصوص به حیوانات حمله کردند و بزرگترین کشتاری که مزرعه به خود دیده بود را به راه انداختند. حیوانات زیادی کشته شدند، برخی مجروح شدند و برخی دستگیر.

سکوئیلر بعد از لحظاتی، در جمع گوسفندان حاضر شد و پاسخ گویی به حیوانات را کسر شان ناپلئون و برخلاف مصالح مزرعه و ناپلئونیسم مطرح کرد و گفت: «ما باید از خون کسانیکه

در انقلاب اول ریخته شده دفاع کنیم. همگی آن حیوانات که آن موقع کشته شدند به خاطر استقلال و تقویت ناپلئونیسیم جان خود را از دست دادند. آنها راضی نبودند که کسی به ناپلئون اعتراض کند. ناپلئون تنها در مقابل خدا مسئول است و لا غیر و ما نیز در مقابل ناپلئون. او باید فقط به خدا پاسخ دهد و ما به ناپلئون پاسخ بدهیم. آنها یی که این موضوع را نمی دانند، فوراً از خواب غفلت بیدار شوند و مزرعه را به جونز و دوستانش نفروشند. خبر رسیده که یاران جونز به داخل مزرعه و میان حیوانات رخنه نموده اند. کشتن آنها وظیفه هر حیوانی است.»

می نی ماس که در کنار سکوئیلر ایستاده بود، ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. آهسته از پشت سکوئیلر بدون اینکه دیده شود عبور کرد و به سمت قسمت عقبی مزرعه رفت. یک سگ نگهبان هم با وی بود. کنار قبر میجر پیر آن خوکی که ایده اولیه انقلاب از وی بود و در میان حیوانات ارج و قرب زیادی داشت رسیدند. می نی ماس به سگ دستور حفر قبر را داد و جمجمه میجر پیر را پیدا کرد. می نی ماس سراسیمه خود را به سکوئیلر رساند و در حالی که جمجمه میجر را بدست گرفته بود فریاد برآورد: «ای حیوانات، خبر رسیده که برخی از حیواناتی که امروز کشته شدند و یا دستگیر شدند، جمجمه میجر پیر را از خاک بیرون آورده و بدان بی احترامی کردند. آن ها به مقدسات مزرعه توهین نمودند و سزاوار مرگ هستند.» گوسفندان که از دیدن این صحنه دیوانه شده بودند، خواستار مرگ توهین کنندگان شدند و در کل مزرعه به راه افتاده و علیه کسانی که به جمجمه میجر توهین کرده بودند، شعار دادند.

یک هفته تمام کار گوسفندان این بود که به جای نظارت در کار زمین زراعتی، دور هم جمع می شدند و در حالی که سگ ها از

آنها محافظت می کردند، دور مزرعه به راه می افتادند و علیه توهین کنندگان شعار می دادند.

خوک‌ها هم از فرصت استفاده کرده و کار خرابی طویله را گردن جونیز انداختند و همه جا سخنرانی می کردند و می گفتند که طبق شواهد و اخبار به دست آمده، عمال جونیز در داخل مزرعه نتوانستند شکوه و جلال مزرعه و ناپلئون را ببینند و بنابراین شبانه طویله را خراب کردند و جان برخی از حیوانات مزرعه را نابود کردند.

و بعد اعترافات قسمت آخر برنامه بود. حیوانات دستگیر شده، مقابل منزل ناپلئون یکی یکی در میدان مزرعه حاضر می شدند و اعتراف می کردند که خرابی طویله و اصطبل کار آنها بوده و آنها از مأمورین نفوذی جونیز بودند.

سکوئیلر و می‌نی ماس خوشحال از این که توانستند از این ماجرای طویله، جریانات را به نفع ناپلئون تغییر دهند، پیش ناپلئون رفتند و ناپلئون انعام زیادی به آنها و مخصوصاً می‌نی ماس داد که با فکر بکر خود، نه تنها ناپلئون و ناپلئونیسم را نجات داد، بلکه باعث ابداع سیاست توهین به میجر شد. از این به بعد می توانستند از منزلت و جایگاه میجر استفاده کنند و به بهانه توهین به وی، به حساب مخالفین برسند و تصمیم گرفتند، یکی از خوک‌ها را مسئول کشف ارزش‌های مزرعه و حیوانات بکنند و راه‌های استفاده از آن ارزش‌ها را سر به زنگاه پیدا کرده و استفاده کند.

خوک‌ها سعی می کردند ابتدا مخالفین خود را، از آبرو و حیثیت، با استفاده از مقدسات و کلمات پذیرفته شده در مزرعه،

بیندازند و سپس کاری کنند که وی از مزرعه فرار نماید تا بتوانند حسابی پشت سر او، حرف بزنند و فرار او را دلیل بر درستی نظرات خوگ‌ها بدانند. در صورت مقاومت، به طور پنهانی او را سر به نیست می‌کردند و به گردن جونز می‌انداختند و اگر نمی‌توانستند پرونده‌سازی نمایند، توسط گوسفندان اوضاع را علیه وی تحریک می‌کردند که او را به قتل برسانند. در این وقت، خوگ‌های سخزان، جلو می‌آمدند و این کارها را توجیه می‌کردند.

سم که مسئولیت سگ‌ها را به عهده داشت و یکی از خوگ‌های زیرک مزرعه محسوب می‌شد، از خدا خواسته همیشه اوضاع مزرعه را اوضاع استثنایی اعلام می‌کرد و همه جا بیان می‌کرد که باید استثنایی رفتار شود و نباید اجازه داد که اتحاد حیوانات به هم بریزد و آنهایی که معترض هستند یعنی به اتحاد حیوانات دور ناپلئون معتقد نیستند، خواهان وابسته شدن مزرعه به دیگر مزارع و جونز هستند.

آنها نمی‌خواهند مزرعه پیشرفت و ترقی داشته باشد. البته اعتقاد داشت تعداد آنها کم است. سم به همه سگ‌ها و گوسفندان دستور داده بود که همه‌جا و بین همه حیوانات اظهار دارند که معترضی وجود ندارد و همه با خوگ‌ها موافقند و تجمع‌های گوسفندان و گرم‌های خاکی و سگ‌ها را در مقابل خانه ناپلئون نشانه بیعت همه حیوانات مزرعه با ناپلئون بدانند و علامت بر حق بودن ناپلئون‌سیم.

جیسون، خوگ دیگری که به خاطر رشوه گرفتن‌های زیاد از گوسفندان به یکی از ثروتمندان مزرعه تبدیل شده بود، بین حیوانات در حالی که دو سگ همراه او راه می‌رفت و می‌گفت:

«ناپلئون بزرگ، همیشه به فکر شماهاست. همیشه در حال غصه خوردن است. بیائید دور او محکم تر جمع شده و اتحاد خود را حفظ کنیم.»

همان روز سگ‌ها در مزرعه جار زدند که توانسته‌اند دو تن از حیوانات وابسته و نفوذی جونز را دستگیر کنند، که همانا آنها عامل خرابی‌های اخیر در مزرعه بوده‌اند. و بلافاصله آن دو مرغابی پرشکسته و منقار له شده را آوردند در میدان مزرعه. پیتیر در جای بلندی قرار گرفت و فریاد برآورد: «این دو خائن که بر اثر تلاش سگ‌ها به چنگ ما افتاده‌اند، اعتراف کردند که از جونز دانه و میوه دریافت کرده تا در میان مزرعه و حیوانات رفته و آسایش حیوانات را به هم بزنند و اینک خود آنها آماده هستند که اعتراف بکنند.» و یواشکی در گوش یکی از مرغابی‌ها نجواکنان گفت: «زن و بچه‌ات در چنگ ما است و زندگی آنها به اعتراف تو بستگی دارد.»

مرغابی که تنها گناه وی اعتراض به یکی از گوسفندان در مورد گرفتن رشوه بود، نگاهی به پشت دیوار فرو ریخته کنار طویله کرد که دو سگ قوی هیکل و هار که از نژاد گرگی مزرعه شرق رودخانه بودند با دندان‌های تیز و برنده خود آماده حمله به زن و بچه‌های او بودند تا اگر مرغابی تن به خواسته‌های پیتیر ندهد با دندان‌های برنده خود جان آنها را بگیرد.

مرغابی سپس رو به جمعیت حاضر کرد و گفت: «دوستان، جونز و دوستانش شبانه وارد مزرعه شده و به ما پیشنهاد دریافت دانه و میوه دارند و ما نیز گول و فریب خورده و در ازای دریافت جایزه، جهت برهم زدن نظم مزرعه و خراب کاری و ناامید کردن حیوانات به آنها قول مساعد دادیم. و هم اینجا از ناپلئون عظیم درخواست

بخشودگی و عفو داریم و شروع به گریه کرد.»

گوسفندان حاضر، با دادن شعار علیه خائنین و جونز، خواستار مرگ این دو مرغابی شدند.

این دو مرغابی همچنین اعتراف کردند که بسته‌های شکر را دزدیده‌اند. و پروژه طویله که به نظر گوسفندان، یکی از قوی‌ترین برنامه‌های دنیا بود را خراب کردند. و نیز پذیرفتند که با تحریک اینها بود که برخی، معترض ناپلئون شده بودند و در آخر از حیوانات خواستند که فریب جونز را نخورند و دور ناپلئون حلقه اتحاد بزنند که راه نجات از جونز و دیگر مزارع همین است. و هرکس در خوب بودن ناپلئون تردید بکند، حیوان خوبی محسوب نمی‌شود.

مرغابی دیگر، نکته‌های دوستش را تصدیق کرد. به اشاره پیترو آن دو مرغابی را به پشت مزرعه برده و توسط سگ‌ها به قتل رساندند و خانواده‌هایشان از مزرعه اخراج شدند.

اسکوئیلر نیز بیکار نشسته بود و در سخنرانی‌های خود اشاره می‌کرد: «دیدید که دشمن در همه جا وجود دارد. استقلال مزرعه خیلی مهم است. دور ناپلئون جمع شدن به شما رفاه و خوشبختی و استقلال می‌آورد. در چند سال آینده بی‌شک قوی‌ترین مزرعه خواهیم شد.»

گوسفندان که پای ثابت هر سخنرانی بودند به دلیل کثرت حضور در سخنرانی‌ها در آن روز و خستگی ناشی از آن، در جلسات چرت می‌زدند و یا مشغول نشخوار کردن بودند و هر از چند گاهی مرگ بر جونز و زنده باد ناپلئون سر می‌دادند.



البته بچه‌ها نیز در این اوضاع بیکار ننشسته بودند، با دادن کمی شکر به کرم خاکی ساده لوح و بی‌خبر از همه جا، با او طرح دوستی ریخته و او را با خود همراه کرده بودند.

کرم کوچولو که نام او کارل بود، حیوانی بی‌آزار و ساده‌لوح بود که زیاد از مسائل پیرامون این مزرعه مطلع نبود و او را به اتفاق دوستانش از مزرعه همسایه آورده بودند تا تحت آموزش قرار گرفته و جاسوسی نماید و تحت فرمان کسی قرار گیرد که به او غذا می‌دهد و بی‌خبر از همه جا، بعد از دیدن و خوردن شکرهای فراوان خود را مرید و گوش به فرمان نیکولاس می‌دانست.

نیکولاس که به درستی پی‌برده بود که کارل قادر به تجزیه و تحلیل و ارزیابی محیط و شرایط نیست، بلکه زندگی ساده‌ای را پشت سر گذاشته و همراه ساختن وی کار سختی نیست. نیکولاس و دوستانش با پیدا کردن کارل یک قدم اساسی، به سمت پیاده کردن نقشه خود برداشته بودند.

ظلمت شب سیاه همه جای مزرعه را زیر چنگال خود فرا گرفته بود. نیکولاس و دوستانش کنار آسیاب قدیمی و متروک که در تاریکی شب و هم‌انگیزتر شده بود، کنار سنگی نشسته بودند و در سکوت انتظار می‌کشیدند. کارل خیلی وقت بود که پی‌ماموریتی رفته بود و از او خبری نبود. لحظات به کندی می‌گذشت. هر لحظه بیم آن می‌رفت که یکی از سگ‌های نگهبان برسد.

بالاخره کارل پیدایش شد. خسته و کوفته از سوراخی که قبلاً کنده بود، بالا آمد. از نفس افتاده بود و نای صحبت کردن نداشت. بچه‌ها مقداری آب و غذا به او دادند تا جانی بگیرد. پس از مدتی

استراحت کارل لب به سخن گشود: «خانه و محل را پیدا کردم. خانه‌ای به آن شیکی و قشنگی در دیگر مزارع هم ندیده بودم. وقتی که به آنجا رسیدم، روی تخت یک خوک بزرگ خوابیده بود. اتاق به طرز زیبایی مبله شده بود. من کارم را انجام دادم. و سوراخ کوچکی که از اینجا تا درون اتاق مقرر فرماندهی ایجاد کرده‌ام، می‌تواند مسیر مناسبی را برای شما محسوب شود و شما را مستقیماً به سمت اتاق راهنمایی می‌کند. مسیر را طوری انتخاب کرده‌ام که شما با گشاد کردن آن به تاریک‌ترین قسمت اتاق راه پیدا می‌کنید در ضمن باید سریع اقدام کنید، چون سوراخی که برای شما ایجاد کرده‌ام، ممکن است بر اثر فشار از بین رفته یا یک کرم خاکی دیگر بطور اتفاقی یک مسیر دیگر در کنار آن ایجاد نماید که باعث گمراهی شما خواهد شد.

نیکولاس به گرمی دست کارل را فشرد و از او صمیمانه تشکر کرد و دستمزد کار وی، که یک بسته کوچک شکر بود را داد. ولی کارل که شیفته اخلاق نیکولاس شده بود، بر خلاف قول و قراری که گذاشته بودند، بسته را نگرفت و گفت: «ابتدا فکر می‌کردم که دزد هستید و قصد سرقت از محل یا مکانی را دارید، ولی حالا از شماها خوشم آمده و اگر مشکلی نیست می‌خواهم تا آخر این ماجرا پیش شما باشم.»

نیکولاس و دوستانش با آغوش باز از این پیشنهاد استقبال کردند، چون به خوبی می‌دانستند که وجود کارل که متخصص کندن کانال‌های زیرزمینی است، می‌تواند خیلی موثر و مفید واقع شود و در ثانی به خاطر اهمیت کار ترجیح می‌دادند که کارل تا آخر کار کنار آنها باشد تا مبادا گرفتار دژخیمان شده و در زیر شکنجه برنامه آنها لو رود و همه گرفتار آیند.

در همین حال دو نفر از قسمت تاریک آسیاب به طرف آنها آمدند و شبیح آنها باعث ترس کارل شده و به خاطر ذات ترسو بودنش، خودش را پشت نیکولاس مخفی کرد.

ولی گویا نیکولاس و بچه‌ها انتظار کسی را می‌کشیدند و خونسرد به استقبال آنها رفتند. مایکل که انگار یادش رفته بود که در دل شب و خطر قرار دارند با صدای بلند به استقبال آنها رفت: «خوب شد آمدید، منتظر شما بودیم.» نیکولاس که سعی می‌کرد با هیس گفتن، بچه‌ها را از موقعیتی که دارند مطلع نماید، رو به چارلز و دوستش کرد و گفت: «دوستان مرحله دوم و مهم این طرح، کمک جستن از چارلز و دوستش است. دوستان وقت زیادی نداریم. تا قبل از دمیدن آفتاب، کار باید تمام شود. کار سختی پیش رو داریم. به نوبت مسیری که کارل مشخص کرده است را چارلز و دوستش که یک متخصص حفر کانال می‌باشند، می‌کنند و خاک آن را، ما از حفره بیرون می‌آوریم و در همین آسیاب قدیمی و مستهلک که سال‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته، می‌ریزیم.»

دوست چارلز که یک راسوی قوی از اهالی اطراف رودخانه بود با دوستان پر توان خود شروع به کندن و گشاد کردن سوراخی کرد که کارل مدتی قبل آنرا ایجاد نموده بود.

کار بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود، بچه‌ها مجبور بودند در سکوت و بدون ایجاد صدا، کار را پیش ببرند. هر از چند گاهی سگی تنومند از کنار مخروبه رد می‌شد و آنها که مسئولیت نگهبانی از اوضاع را داشت به بچه‌ها اطلاع می‌داد و لحظاتی همه دست از کار می‌کشیدند تا خطر از آنجا دور بشود و دوباره دست به کار می‌شدند.

گاهی اوقات، سگ‌های نگهبان جلوی درب آسیاب می‌ایستادند و این باعث اتلاف وقت می‌شد. جابجایی خاک‌ها بدون ایجاد صدا، بسیار دشوار بود. علیرغم قوی بودن و تخصص داشتن راسو و چارلز در حفر خاک، خستگی مفرطی، چهره آنها را فرا گرفته بود و دانه‌های درشت عرق سر تا سر بدن آنها را پوشانده بود.

سخت‌ترین قسمت کار، هنگامی بود که چارلز اطلاع داد به نزدیکی‌های اتاق خواب ناپلئون رسیده‌اند که آنجا را کارل با علامت ضرب در، مشخص کرده بود و لازم بود با احتیاط بیشتری کار حفر کانال انجام پذیرد. احتمال آن می‌رفت که سر و صدای ناشی از حفر خاک، باعث بیدار شدن ناپلئون و یا خبردار شدن سگ‌های نگهبان شود.

همه می‌دانستند که با کوچک‌ترین اشتباه چارلز و دوستش در حفر کانال، و به جای ورود به اتاق خواب سر از اتاق نگهبانان در آوردن، مرگ دلخراشی را برای آنها در پی خواهد داشت.

نزدیکی‌های صبح که شد، مزرعه با صدای بع بع گوسفندی که سال‌ها بود نقش خروس را ایفا می‌کرد از خواب بیدار شد و این صدا، علامت این بود که حیوانات که در قسمت پائین مزرعه زندگی می‌کردند باید به محل کار در زمین زراعی یا باغات رفته و کار و تلاش خود را آغاز نمایند.

بچه‌ها که نزدیک محل زندگی ناپلئون بودند صدای بع بع ضعیفی را می‌شنیدند. دور و بر محل زندگی خوک‌ها که با محل زندگی دیگر حیوانات فاصله داشت و تقریباً با یک حصار جدا شده بود، صدای بع بع گوسفند نمی‌آمد.

کار بچه‌ها تمام شده بود و بچه‌ها خسته و کوفته در حالی که دیگر نای در بدن نداشتند، روی زمین دراز کشیده تا نفسی تازه کنند. بچه‌ها ناچار بودند فوراً محل را ترک می‌کردند تا مبادا غیبت‌شان مورد نگرانی پدر و مادها و باعث سوء ظن گوسفندان قرار گیرد.

قرار شد که چارلز و دوستش به‌مراه کارل همانجا بمانند و نگهبانی دهند و اطلاعات بیشتری در مورد ساعت خروج و ورود ناپلئون به دست آورند. چارلز و دوستش موفق شده بودند تا نیم متری محل اتاق خواب ناپلئون را کانال حفر کنند و حفر باقیمانده زمین را به روز بعد موکول کرده بودند.

بچه یکی یکی از محل اختفا بیرون آمده و آهسته به سمت منازلشان رهسپار شدند، در یکی از دفعات یکی از سگ‌ها مایکل را دید و بنا به تعقیب وی گذاشت که چیزی نمانده بود که او را دستگیر کند ولی چون مجبور بود که زیاد از محل نگهبانی دور نشود، نتوانست به تعقیب و گریز خود ادامه دهد و به دور کردن مایکل اکتفاء کرد.

کار در زمین زراعی آغاز شد. بچه‌ها تمام شب را بیدار بوده و فرصتی برای خوابیدن نداشتند. در کنار زمین یا چرت می‌زدند و یا تلو تلو می‌خوردند که این امر باعث استهزاء چند بچه شیطان از جمله الکساندر بچه مرغابی شرور، شد. کم مانده بود دعوایی به پا شود و دو سه بار هم گوسفندان ناظر با سنگ پرانی به آنها، حواس آنها را به کار بیشتر جمع کردند.

هیجان کار بزرگی که می‌خواستند انجام بدهند و خستگی مفرط

ناشی از بی‌خوابی، قدرت فکر کردن و تمرکز داشتن را از آنها ربوده بود. یک بار هم آنها ایستاده خوابش برد که با شیطنت یکی از دوستان الکساندر نقش بر زمین شد که نیکولاس مجبور به دخالت شد و بلوایی پیا خواست. آن روز به هر سختی و دشوار بود، سپری شد و شب فرا رسید.

بچه‌ها بعد از ظهر فرصتی پیدا کردند تا استراحتی کنند که بتوانند از پس ماموریت شبانه خود سربلند بیرون آیند. آینده مبهم و تاریکی در انتظار آنها بود.

خود آنها به درستی نمی‌دانستند که چه اتفاقاتی و حوادثی در سر راه آنها خواهد بود. بچه‌ها اوایل شب در میعادگاه، کنار آسیاب کهنه، دور هم جمع شدند تا اطلاعات کسب شده توسط چارلز و دوستش و کارل را بشنوند و نقشه را مرور کنند تا دچار اشتباه نشوند.

کوچکترین اشتباه، مساوی مرگ تک تک آنها بود. نقش و وظیفه کارل از همه ظریف‌تر و سرنوشت‌سازتر بود. وی که از صبح زود، خود را در اتاق ناپلئون پنهان کرده، اطلاعات ذی‌قیمتی را به دست آورده بود. وی متوجه شده بود که ناپلئون معمولاً ساعت ۱۱ از خواب بیدار می‌شود و صبحانه مفصلی که گوسفندان برای او می‌آورند را می‌خورد که بیشتر از محصولات دیگر مزارع بود.

سپس به مدت نیم ساعت، گوسفندان جلوی در خانه وی صف می‌کشیدند تا نوبت به آنها رسیده تا او را غرق بوسه نمایند. گوسفندان معتقد بودند که بوسیدن ناپلئون باعث ازدیاد پشمشان می‌شود. سپس برای نیم ساعت، ناپلئون با دیگر خوک‌ها کشتی

می گرفت و بازی می کرد و از روی عادت در گل و لای مخصوصی که در پشت خانه او ایجاد کرده بودند، ول می خورد و حسابی خود را لجن مال می کرد.

حدوداً ساعت ۱، غذای مخصوص سگ‌ها که متشکل از گوشت و یک ماده سفید رنگ را که خود ترکیب می کرد، با دست خود به سگ‌ها می داد. سگ مخصوص او که سگی بود بد چهره و قوی هیکل که غذای بیشتری دریافت می کرد.

کارل همچنین پی برده بود که ناپلئون کیسه حاوی ماده سفید رنگ را در کمدمی نگه می دارد که در کنار تخت او قرار گرفته و کلید آنرا زیر بالشت قرار می دهد. هیچ کس حق ورود به اتاق را ندارد. دو سگ به طور دائم پشت در اتاق خواب ناپلئون کشیک می دهند و این سگ‌ها، تنها کسانی بودند که به همراه رئیس خود حق ورود به اتاق ناپلئون را داشتند.

آن دو سگ حتی در غیاب ناپلئون هم حق ترک محل نگهداری را نداشتند. بعد از دادن غذا به سگ‌ها، ناپلئون تا ۶ عصر می خوابید و بعد از بیدار شدن با سکویلر جلسه‌ای را ترتیب می داد. کارل فهمیده بود که ارتباط خوبی بین ناپلئون و سکویلر وجود ندارد و مرتب با هم جر و بحث می کنند و آبشان در یک جو نمی رود، ولی ناپلئون هر بار یک چیزی به سکویلر می دهد تا او را راضی کند که به نفع ناپلئون در مزرعه تبلیغ نماید.

بعد از جلسه، معمولاً ناپلئون جلوی آئینه ایستاده و با خود صحبت می کند که امروز درباره آرزوهایش صحبت کرد..... من توانستم به تمامی آرزوهایم برسیم. از دوران بچگی می خواستم

اسم جاودان باشد که الان همه مرا می‌شناسند. دوست داشتم همه از من بترسند که الان کاری کردم که حیوانات از شنیدن نام من چهار ستون بدنشان می‌لرزد. دوست داشتم ثروتی داشته باشم بی حد و حصر که الان دارم.

کارل با اشاره به دوستانش آنها را نزدیک تر فرا خواند تا موضوع مهمی را با آنها در میان بگذارد در حالیکه صدای خود را پائین آورده بود تا مبادا کسی دیگر حرف‌های وی را بشنود نجواکنان گفت: «ناپلئون فوق‌العاده خوک ترسویی است. بسیار از خود وحشت دارد. از دیگر خوک‌ها می‌ترسد.

من جاسوسی حیوانات و آدم‌های زیادی را کرده‌ام ولی کسی را به ترسویی وی ندیده‌ام. ترس وی با نفرت از دیگران در وی مخلوط شده و سعی می‌کند با ایجاد وحشت در مزرعه، خود را ایمن و راضی نگهدارد. من او را وقتی که با خود صحبت می‌کرد و از ترس‌هایش و نگرانی‌هایش می‌گفت، دیدم و فهمیدم که از چیزهای زیادی می‌ترسد. از سگ‌ها، از خوک‌ها، از جونزها، از سکوئیلر، از حیوانات، از نیروهای پنهانی. بسیار ناامید است و افسرده و خیلی وقت‌ها در حال گریه کردن است.

به نظر من بهترین زمان برای ورود به اتاق ناپلئون بین ساعت ۱۲ تا ۱ ظهر است که وی برای ول خوردن در گل و لای، همراه چند خوک دیگر به قسمت پشت خانه می‌رود و حدوداً یک ساعت اتاق وی خالی است. ولی باید خیلی مراقب بود چرا که دو سگ همیشه پشت در اتاق او در حال کشیک دادن هستند.»

بچه‌ها که از دریافت اطلاعات با ارزش در مورد موقعیت فضای



اتاق بسیار مسرور و خوشحال شده بودند از کارل تشکر کردند. چون واقعاً بدون کمک‌های او، کسب اطلاعات ریز، از محل زندگی و نحوه زندگی ناپلئون مقدور نبود.

نیکولاس یکبار دیگر، نقشه را با دوستانش مرور کرد. قرار بر این شد ساعت ۱۲ ظهر به مجرد دادن علامت از طرف کارل مبنی بر ایمن بودن اتاق، چارلز و دوستش فوراً دست به کار شوند و نیم متر باقیمانده را بکنند و بچه‌ها خاکها را جابه‌جایی کنند و اندی یک کیسه شکر را با ماده سفید رنگ غذای سگها، تعویض نماید تا مبادا موجبات سوءظن خوگ‌ها را فراهم نماید و بعد از جابجایی کیسه‌ها، وی در را بسته و کلید را به همان نقطه اول زیر بالشت قرار دهد تا ناپلئون متوجه تغییرات نگردد. بچه‌ها متفرق شدند و منتظر فرارسیدن موعد مقرر شدند.

بچه‌ها از درون کانال وارد اتاق ناپلئون شدند. همان طوری که کارل گفته بود، اتاق فوق‌العاده‌ای بود به هیچ وجه شبیه لانه‌هایی که خودشان در آن زندگی می‌کردند، نبود.

بسیار شیک و تمیز، پر از طلا و جواهرات. عکس آدم‌های خاص همه جا آویزان شده بود. حتی عکس جونز هم آنجا بود. شمشیر و تفنگ و چیزهای قیمتی زیادی همه جا را فرا گرفته بود. ناگهان در دیگری که به اتاق مجاور باز می‌شد، توجه نیکولاس را به خود جلب کرد. آنا و اندی مشغول جابجایی کردن کیسه‌ها بودند و دیگر بچه‌ها اتاق را واری می‌کردند.

تا ساعت ۱ زمان زیادی باقی نمانده بود. حس کنجکاوی، نیکولاس را به سمت اتاق مجاور برد. بدون این که بچه‌های دیگر

متوجه شوند، در را باز کرده و وارد اتاق کناری شد و از تعجب در جای خود خشکش زد، چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. جسد ۳ سگ روی میز بود.

آنها کسانی بودند که چند هفته پیش بحث خودکشی آنها کل مزرعه را فرا گرفته بود. گفته می‌شد که آنها از جمله شکنجه‌گران معروف مزرعه بودند و خیلی از حیوانات طعم شکنجه آنها را چشیده بودند. شایعه بود که رد پای آنها در کشتار حیوانات مظلوم پیدا شده که قبلاً مسئولیت آن به جونز و دار و دسته‌اش داده شده بود.

جای دندان‌های تیز و خونین در جای جای بدن آنها قابل رویت بود. قسمت از گوشت یکی از سگ‌ها به طرز فجیعی کنده شده بود. نیکولاس در کمال حیرت و ترس، آن قسمت را در قابلمه‌ای دید که روی آن نوشته بود، غذای سگ‌های نگهبان.

یعنی سگ‌های دیگر و نگهبانان همگی از گوشت سگ‌های مرده و کشته شده همراه با آن ماد لعنتی سفید رنگ خطرناک مصرف می‌کردند؟ در همین افکار بود که اندی سراسیمه وارد اتاق شد و رو به نیکولاس کرد و خبر نزدیک شدن ناپلئون و محافظینش را داد.

اگر لحظی دیر می‌کردند و به موقع حصیر بالای سوراخ را نمی‌کشیدند، قطعاً ناپلئون و دو سگ همراهش متوجه ورود آنها می‌شدند و همگی را قتل عام می‌کردند.

نقشه بچه‌ها، به خوبی پیش رفت و آنها توانستند ماده سفید رنگ را به چنگ آورند. امیدوار بودند که با دادن شکر به جای آن ماده به سگ‌ها، آنها بتوانند کم کم حس بویایی قوی خود را به

دست آورده و متوجه کثافت کاری‌ها و بوی بد و متعفن خوگ‌ها بشوند و طینت پلید خوگ‌ها برای قوی‌ترین حامی خود، رو شود. تا سگ‌ها به خاطر ذات وفاداری به مزرعه و حیوانات، به حیوانات ملحق شوند و از خوگ‌ها فاصله بگیرند. این ماده را، خوگ‌ها از حیواناتی که درون غارهای کوه‌های اطراف زندگی می‌کنند خریداری کرده بودند.

نپلئون وارد اتاق شد و در نیمه باز اتاق مجاور، که نیکولاس به خاطر عجله در خروج از اتاق فراموش کرده بود آن را ببندد او را ظنین کرد. وی به اطراف خوب نگاه کرد. متوجه چیزی خاص نشد. ولی شک و تردید و ترس مبهمی تمام وجود او را چنگ انداخت. ولی صدای پارس سگ‌ها که منتظر غذای روزانه خود بودند، رشته افکارش را پاره کرد.

خوب می‌دانست که نباید در دادن غذای سگ‌ها، تاخیر نماید که باعث دیوانگی مفرط آنها می‌شود که در این صورت، آنها به هیچ حیوانی رحم نخواهند کرد. با عجله به سمت اتاق مجاور رفته و لحظاتی بعد غذای مخصوص سگ‌ها را با ماده سفید رنگ، خوب مخلوط کرد و با دست خود در حالی که لبخند شیطانی بر لبان داشت، به آنها غذا داد.

مرحله بعدی و آخرین قسمت نقشه نیکولاس بردن مواد سفید رنگ به محل استقرار سکوئیلر بود. دفعه پیش نیکولاس با دیدگان تیز بین خود، متوجه وجود کیسه‌های شکر در یکی از اتاق‌های سکوئیلر شده بود. می‌دانست که سکوئیلر یکی از معروف‌ترین کسانی است که شکرها را به خوگ‌های دیگر می‌فروشد.

و از این راه توانسته است یک ثروت افسانه‌ای، برای خود جمع و جور نماید. بطوریکه در مزارع دیگر توانسته بود قطعات زمین بی‌شماری بخرد. نیکولاس قصد داشت، کیسه‌های ماده سفید رنگ را با کیسه‌های شکر جابجا نماید تا هم شکرها را از چنگل خوک‌ها در بیاورد و هم بتواند این ماده خطرناک را به خورد خوک‌ها بدهد تا آنها نیز از اثرات آن بی‌بهره نشوند!

بعد از چند روز، در کمال تعجب، بچه‌ها مشاهده کردن که اکثر خوک‌ها قادر نیستند به درستی راه بروند و پای خود را لنگان می‌کشند. ولی برای خوک‌های درجه اول و قدرتمند مثل سکوئیلر، می‌نی ماس، راجرز و پیتر، جیسون و جیمی و سم این ماده زیاد کارساز نبوده است.

از طرف دیگر، بچه‌ها شاهد مهربان‌تر شدن چهره سگ‌ها شدند. دیگر به حیوانات مزرعه پارس نمی‌کردند. بلکه برعکس، در چند مورد به روی خوک‌ها پارس کردند، که باعث تعجب همه حیوانات شده بود.

سگ‌ها، با اکراه از دست ناپلئون غذا قبول می‌کردند و دیگر مثل گذشته در مقابل وی کرنش نمی‌کردند و از خود ضعف نشان نمی‌دادند که از چشمان تیز ناپلئون این تغییر به دور نماند و باعث عصبانیت بی‌حد ناپلئون شد. به حدی که چند روز با هیچ‌کس صحبت نکرد و بعد از چند روز دستور داد که همه حیوانات جمع بشوند.

روز بعد، همه حیوانات مزرعه کوچک و بزرگ، پیر و جوان را به زور از سر کار یا از خانه به مقابل خانه ناپلئون بردند. همه جا اعلام

کردند که امروز کار تعطیل است و حضور در اجتماع ضروری است و به کسانی که به هر علتی در آنجا حاضر نشوند با شدیدترین نوع برخورد خواهد شد.

ساعت ۹ صبح بود. اجتماع کثیری از حیوانات با چهره‌های خشمگین و عصبانی ناشی از اجبار به شرکت در اجتماع آنجا جمع شده بودند. ۱۲ ظهر ناپلئون با اکراه و عبوس و گرفته ظاهر شد. سکویلر که متوجه عصبانیت بیش از اندازه ناپلئون شده بود، سریع اشاره‌ای به می‌نی ماس که در چاپلوسی نظیر نداشت کرد و وی که معنای این نگاه‌ها را خوب می‌دانست، فوراً نزد ناپلئون شتافت: «قربان... همه حیوانات وقتی شنیدند که قرار است شما سخنرانی نمائید از صبح زود در اینجا گرد هم آمدند و بی‌صبرانه منتظر تشریف‌فرمایی شما هستند. اینها نشان از تبعیت و بیعت می‌دهد. در هیچ جای دیگر و مزارع جهان، هیچ وقت چنین چیزی مشاهده نگردیده است و شما بی‌شک محبوب‌ترین حیوان عالم هستید. آقای فریمن، صاحب مزرعه گزندویل خودش بارها اعتراف کرده که آرزو داشته که چنین محبوبیتی را که شما دارید را داشته باشد.»

ناپلئون که شیفته تعریف و تمجید بود و کوچکترین انتقادی را بر نمی‌تاخت با شنیدن این حرف‌ها، سگرمه‌هایش باز شد و شادی زائد الوصفی در چهره‌اش نقش بست.

«حیوانات به درستی می‌دانند که اینجانب هر چه بگویم کاملاً درست است و احتمال اشتباه، در آن نیست و هر کس به حرف‌ها و نصیحت‌های من گوش فرا دهد، همانا خوشبخت خواهد شد و هر کس که بخواهد در مقابل حرف‌های من اعتراض نماید، همانا ثابت کرده است که یک حیوان واقعی و مزرعه‌پرست نیست. بلکه یک

حیوان قلابی است، در واقع یک آدم است که لباس حیوان به تن کرده است و سزاوار برخورد شدید است.»

سکوئیلر هم با سر گفته‌های ناپلئون را تایید کرد و در حالی که لباس‌های سابق جونز که اینک در تن ناپلئون بود را مرتب می‌کرد، از آن تمجید نمود. به نظر خوگ‌ها، پوشیدن لباس جونز اصلاً ایرادی نداشت در حالیکه اوایل انقلاب حرف‌های متفاوتی می‌زدند. توجیه خوگ‌ها برای این تغییر این بود که این لباس و وسایل تزئینی و شمشیر نمی‌بایست بر تن جونز می‌شد و جونز برازنده اینها نبود. این لباس و شمشیر کناری آن مختص خوگ‌ها بود.

سکوئیلر که سعی می‌کرد در تمیز کردن و مرتب کردن لباس دقت خاصی، مبذول داشته باشد رو به ناپلئون کرد و گفت: «قربان یادتان نرود که به حیوانات متذکر شوید که باید آرمان‌گرا باشند. آنچه که دارند زیاد مهم نیست، بلکه آینده مهم‌تر است. زمان آینده مهم‌تر از زمان حال است. در واقع دو تا زمان داریم. گذشته تلخ، که جونز باعث آن بوده است و آینده درخشان، که شما آنرا رقم خواهید زد. از حرف‌های خودتان است که بارها فرموده بودید که حیوانات باید دوست داشته باشند که صحبت از آینده شود و در آینده زندگی کنند. البته آینده دور و دست نیافتنی» و خنده موزیانه‌ای را سر داد.

ناپلئون که اعتنای زیادی به حرف‌های سکوئیلر به ظاهر نداشت ولی در باطن سعی می‌کرد حرف‌های وی را در ذهن مرور کند تا یادش نرود، با قیافه حق به جانب پاسخ داد: «حرف‌های خودم را به خودم بر می‌گردانی؟ اینها را خودم به تو یادم دادم.»

«می دانم قربان ... و می دانم که این ها را بارها به حیوانات گفتید ولی تکرار اینها باعث می شود که حیوانات فراموش نکنند رمز خوشبختی را، و بیشتر مطیع می شوند. مرتب به حیوانات یادآور شده اید که آنها بهترین حیوانات دنیا هستند و مزرعه آنها بهترین مزرعه دنیا و نوع کنترل آن، منحصر به فرد و بی نظیر است.»

حیوانات در بیرون در مقابل آفتاب سوزان کاملاً کلافه شده و خسته از کتک ها و دشنام های گوسفندان بودند که حیوانات را مجبور کرده بودند در آنجا جمع بشوند. آنها از این که مجبور بودند به سخنان تکراری و مغرورانه ناپلئون که خود را با خدا نیز عوض نمی کرد، گوش دهند، عصبانی بودند. کشتارهای اخیر، بگیر و ببندهای اخیر، همه حیوانات را از حالت عادی خارج کرده بود.

سگ ها به خاطر تغییر غذا، مرتب به خوک ها پارس می کردند و به آنها چشم غره می رفتند. خیلی از سگ ها، بوی بد و مشمئزکننده خوک ها را احساس کرده و بهتر می توانستند بفهمند که خوک ها چه موجودات کثیفی هستند. حرف های خوک ها را اینک بهتر می فهمیدند و تازه فهمیده بودند که حرف های ناپلئون و سکوئیلر با سابقه ذهنی آنها و با طبیعت حیوانی آنها سازگار نیست.

و چون طبیعت مزرعه پرستی داشتند، نمی توانستند تمامی حرف های ناپلئون بپذیرند، اگر چه گاهی یکی از آن سگ ها به خاطر مصرف بالای مواد در گذشته، هنوز شک و تردید در دل داشت.

همان روز اتفاق عجیبی افتاد که باعث برهم زدن اوضاع به ضرر خوک ها شد... وقتی داگلاس، پزشک پیر مزرعه به یکی از

خوک‌ها اعتراض کرد که خیلی وقت است آنها را در مقابل آفتاب و سر پا منتظر گذاشته‌اند. خوک به او پرخاش کرد و انتظار را وظیفه حیوانات بر شمرد، که باید خدا را شکر کنند که در مزرعه‌ای زندگی می‌کنند که ناپلئون در آن وجود دارد و پای انتظار وی ایستادن، یکی از ویژگی‌های یک حیوان خوب است.

این چیزی است که دیگر مزارع ندارند و به دنبال کسب آن هستند و باید کلاهشان را نیز بالا بیندازد. آنها متولد می‌شوند که از ناپلئون و ناپلئونیسم پیروی می‌کنند و ادامه داد: «سعادت یعنی همین، که شماها نمی‌فهمید و ما باید به زور شما را سعادت مند کنیم.»

داگلاس که یک بز باتجربه و جهان دیده بود و به خوبی می‌دانست که خوک‌ها شگرد استفاده از ارزش‌های مزرعه را به نفع خود و علیه حیوانات و مزرعه، را می‌دانند در پاسخ گفت: «تو که ادعا می‌کنی حیوانیت ما را، ناپلئون تعیین می‌کند و اگر ناپلئون نخواهد و یا به او معترض شویم، حیوانیت ما زیر سوال می‌رود و یک حیوان قلابی خواهیم شد این طور نیست، خدا ما را آزاد آفریده است. حیوانیت و آزادی در چارچوب قوانینی که حرمت حیوان‌ها را نگه می‌دارد مهم است. ناپلئونیسم لزوماً موفقیت، پیشرفت، تکامل حیوانی، خوشبختی و رضایتمندی همه حیوانات به ارمغان نمی‌آورد. مزارع زیادی وجود دارند که همه موارد بالا را دارند و ناپلئونیسم را به عنوان سیستم اداره مزرعه قبول ندارند...»

آن خوک که حوصله دلیل آوردن را نداشت، دست خود را بلند کرد تا به صورت داگلاس بکوبد که در میان زمین و هوا، یکی از سگ‌ها که سابقاً حرف شنوی فراوانی از همان خوک داشته است، دست وی را گرفت و نگذشت دست وی پائین بیاید و با



خشم و غضب فراوان گفت: «خب... حرف درستی می‌زند. اگر حرف منطقی و پاسخ عقلانی نداری، باید حرف او را بپذیری...»

خوک تصور نمی‌کرد یکی از سگ‌های خودش، به وی اعتراض کند، چون خوک‌ها خود را جزء طبقه اول مزرعه می‌پنداشتند و سگ‌ها را علیرغم قوی‌تر بودنشان، در زمره حیوانات درجه دوم و طبقه سوم می‌پنداشتند و اهانت به خوک‌ها، توسط هر حیوانی، حتی سگ‌ها را، یک گناه نابخشودنی می‌دانستند و با همین تصورات، آن خوک شروع به فحاشی کردن به سگ نمود و به سمت سگ حمله‌ور شد و آن سگ که به خاطر بیدار شدن خصلت حیوانیش، دفاع از داگلاس را وظیفه خود می‌دانست، ناگهان چنان ضربه‌ای به خوک بیچاره و متعجب، زد که وی چند متر آن طرف‌تر روی زمین افتاد و به سختی از جای خود برخاست و به سمت مقر اصلی خوک‌ها و فرماندهی سکویلر گریخت تا جریان اتفاق افتاده را به سکویلر تعریف کرده و مقدمات تنبیه شدن آن سگ یاغی را فراهم نماید.

گوسفندانی که در آن نزدیکی بودند بر حسب عادت، اعتراضات شدیدی را علیه آن سگ آغاز کردند و حتی یک بار هم قصد حمله کردن دسته جمعی، به سگ داشتند، که با غرش شدید سگ روبرو شدند و سریع به جای خود برگشتند و عقب‌نشینی کردند.

حیواناتی که شاهد این جریانات بودند و از این که می‌دیدند برای اولین بار حق مظلومی از خوک‌ها گرفته شده آن هم توسط یک سگ، احساسات حیوانی آنها را در بر گرفته و شدیداً آن سگ را مورد تشویق قرار دادند.

آنها سال‌ها بود که شاهد ظلم و ستم خوگ‌ها بودند از این که می‌دیدند یکی از خوگ‌ها به سزای عملش رسید بسیار خوشحال بودند.

ولی سگ، بیمناک از عاقبت کارش از آنجا دور شد و به سمت فرمانده سگ‌های مزرعه رفت. جگ سگی بود درشت اندام که مورد احترام همه سگ‌ها بود و حتی خوگ‌ها و شخص ناپلئون همیشه از این که جگ در کنار آنها است به خود می‌بالیدند. از لحاظ هوش و منطق نیز باهوش‌ترین سگ محسوب می‌شد.

سگ یاغی، تمام جریان را برای جگ تعریف کرد و از این که برای اولین بار یک خوگ توسط وی مورد حمله واقع شده احساس گناه می‌کرد.

جگ نیز در چند روز اخیر در درونش انقلابی اتفاق افتاده بود و از این که می‌دید طی چند سال گذشته نتوانسته وظیفه خود را به عنوان فرمانده سگ‌ها در قبال مزرعه و حیوانات به نحو احسان ادا نماید، شرمند و پشیمان بود.

جگ در چند سال گذشته، فقط به دنبال تحقق بخشیدن به آرمان‌ها و اهداف خوگ‌ها بوده، آن هم تحقق یک سری کلمات و مفاهیم کلی و آرمانی که باعث جدایی بین حیوانات و تفرقه و خونریزی بیشتر شده بود و کسی از حیوانات هم رضایت از آرمان‌ها نداشتند جز خود خوگ‌ها، سگ‌ها و گوسفندان. که البته در دیدگاه ناپلئونیسم حیوانات همان سه گروه تلقی می‌شد و بقیه را حیواناتی اضافی و بدرد نخور می‌دانستند که اگر مزارع دیگری در اطراف وجود نداشت و نگاه سنگین آنها نبود، خوگ‌ها در از بین

بردن حیوانات اضافی درنگ نمی کردند.

جک جهت دلداری آن سگ، دست وی را در دست گرفت و در حالی که سر خود را تکان می داد، پاسخ داد: «من هم تقریباً از عملکرد گذشته خود نادم و پشیمانم و احساس می کنم خوک ها به دنبال اهداف خود خواهانه و جاهلانه و منفعت طلبانه و بیمارگونه خود، هستند. چرا که دیشب از پشت در، ناخواسته متوجه حرف ها و گفتگوهای سکویلر با یک خوک دیگر شدم که از شنیدن آن مو به تنم راست شد.

آنها پرده از بسیاری کارهای خود برداشتند و آن قدر راحت در مورد تبدیل مزرعه به مزرعه خوک ها که در آن فقط خوک ها و گوسفندان باشند صحبت می کردند که من تعجب کردم.

الان هم برو و سگ ها مزرعه را خیلی زود پشت آسیاب آبی جمع کن که اگر دیر بجنبی، جانت را از دست دادی و آنها را زود به اینجا بیار. با رفتن آن سگ، سکویلر با چند سگ هار به سمت جک آمدند و از وی خواست که آن سگ را به سزای عملش برساند که با مخالفت جک روبرو شد و سکویلر خشمگین از سرپیچی جک، دستور حمله به جک را صادر کرد.

سگ های هار، که قدرت فوق العاده جک را فراموش کرده بودند، به وی حمله ور شدند. ولی جک که یک مبارز تمام عیار و شکست ناپذیر بود، در یک آن، هر ۳ سگ را نقش بر زمین کرد.

ناپلئون که از جریان اهانت به خوک آگاه شده بود، به جای رفتن به محل سخنرانی، از دور نظاره گر صحنه مبارزه جک با ۳ سگ هار شد. احساس کرد که اگر دیر تصمیم بگیرد و بجنبد،

باید شکست در مقابل جک را بپذیرد. با دستور وی، ۱۳ سگ هار و سگ مخصوص خود وی، که یک سگ هار دیگر بود به سمت جک پیش رفتند.

جک خود را در محاصره سگ‌های فراوان دید. به خوبی فهمیده بود که به خط آخر رسیده و مبارزه با ۱۳ سگ هار یعنی شکست. ناپلئون که به پیروزی خود اطمینان داشت، دستور حمله را صادر کرد که ناگهان از هر طرف، سگ‌های طرفدار جک که از نژاد اصیل خود مزرعه بودند، به دفاع از جک برخاستند. از این که می‌دیدند فرمانده خود، ناجوانمردانه در حلقه محاصره است، دیوانه‌وار به سگ‌های هار حمله‌ور شدند و آنها را از بین بردند.

در همین لحظه داگلاس که جریان را برای دیگر حیوانات خشمگین تعریف کرده بود فرا رسید. او که جلوی دیگر حیوانات بود، دستور حمله به خوک‌ها و گوسفندان را صادر کرد و همه آنها دستگیر شده و روانه زندان شدند. برخی نیز فرار را برقرار ترجیح دادند. ناپلئون به جای نامعلومی گریخت. وی با اموالی که حاصل دسترنج حیوانات بود به یکی از مزارع دور دست گریخت و با دادن پول‌های هنگفت در آنجا برای خود لانه‌ای خرید. سکوئیلر را روانه زندان کردند. وی فرصت گریختن پیدا نکرد. حیوانات تصمیم گرفتند که برای مدت معینی یکی از آنها امورات را به دست بگیرد تا از این به بعد هر ۴ ماه یک حیوان هدایت مزرعه را پس از رای‌گیری به دست گرفته و هر روز عصر در مقابل مزرعه و حیوانات به سوالات آنها پاسخ دهد.

Animal farm II  
© Behnam Arabi 2012

Behnam Arabi is hereby identified as author of this work in accordance  
with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

Cover: Shirin Hesabi  
Layout: Fatemeh Farahani

ISBN: 978-1780831275

*All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of the publishers.*

*This book is sold subject to the condition that it shall not, by way or trade or otherwise, be lent, resold, hired out or otherwise circulated without the publisher's prior consent in any form of binding or cover other than that in which it is published and without a similar condition including his condition being imposed on the subsequent purchaser.*



H&S Media Ltd  
UK, 2012  
[info@handsmedia.com](mailto:info@handsmedia.com)

# ANIMAL FARM II

NOVEL

BEHNAM ARABI



2012